



راہِ آبِ نامہ

بقلم

سید محمد علی جمالزادہ

راه آب نامه

چاپ دوم

بقلم

سید محمد علی جمال زاده

اقتباس و تقلید محفوظ

ناشر



دیماه یکم هزار و سیصد و سی نه خورشیدی

تنبیه

من که چنین عیب شمار توام
در بدو نیک آینه دار توام
آینه چون نقش تو بنمود راست
خودشکن آئینه شکستن خطاست
(نظامی گنجوی)

نویسنده مشهور روس نیکلای گول در مقدمه جلد دوم کتاب معروف
خود «ارواح مردگان» چنین مینویسد:

«این کتاب را بدان نظر نوشته‌ام که معایب و نواقص ملت روس را
نشان بدهد نه صفات حمیده و خصایل پسندیده‌اش را چون اگر کسی
بخواهد تنها بنشان دادن چند نمونه از صفات بارزه و فضایل اخلاقی
روسها در کتابی اکتفا نماید تنها نتیجه‌اش این میشود که اسباب ازدیاد
خود پسندی و خودستایی و نخوت و کبر آن ملت را بیجهت فراهم
ساخته است».

زان حدیث تلخ میگویم ترا
تا ز تلخیها فرو شویم ترا
توز تلخی چونکه دل پر خون شوی
پس ز تلخیها همه بیرون شوی
(مولوی)

فهرست

قسمت اول

(دیدار یار غایب)

صفحه

- ۱- در عقب سایه دویدن ۲
- ۲- راسته بازار ۴
- ۳- امامزاده ۶
- ۴- یار باز یافته ۸
- ۵- سرگذشت ۱۲

قسمت دوم

«خیر اندیشی»

- ۱- جلسه رسمی ۱۶
- ۲- پیشنهاد ۱۶
- ۳- زن خان ۱۸
- ۴- وجیه المله ۲۲
- ۵- شاطر آقا ۲۸
- ۶- حکیمباشی ۴۷

قسمت سوم

«پاپوش دوزی»

- ۱- خطابه‌های عرفی و شرعی ۵۶

- فهرست -

قسمت چهارم
(طاس لغزنده)

- | | |
|----|-------------------------------|
| ۶۶ | ۱- اهل فن |
| ۶۷ | ۲- معمار باشی |
| ۷۰ | ۳- حساب حساب است و کاکا برادر |
| ۷۴ | ۴- داد خواهی |
| ۷۵ | ۵- بنائی |

قسمت پنجم
(خانه خرابی)

- | | |
|-----|---------------------------|
| ۸۲ | ۱- نه میدهم نه حاشا میکنم |
| ۸۴ | ۲- وسوسه های شیطانی |
| ۸۷ | ۳- فارسی سره |
| ۹۲ | ۴- افعی هجده نشان |
| ۹۷ | ۵- بدهکار طلبکار |
| ۱۰۱ | ۶- آخرین تیرترکش |
| ۱۰۹ | ۷- الفاتحه |
| ۱۱۲ | سرا انجام |

قسمت اول

دیدار یار غایب

بیشمار کرمها و خاکشیاها لابلای آن دایع مهوع بجنب و جو و کند و کوب مشغول بودند. هر جنسی و هر نوعی شکلی و رنگی و حرکت مخصوصی داشت یکی بشکل نخ سرخ باندازه يك بند انگشت خود را بسطح فوقانی آب آویخته مانند بندبازان یا بقیه بدن برقص مارپیچی سرگرم بود. دیگری مانند لاک پشت از لای ولجن برای خود غلافی ساخته بود و بیدنه صاروج ریخته حوض چسبیده تنها قسمتی از بدن مفتولی خود را از کمینگاه بیرون انداخته در پیچ و خم تلاش معاش بود. خرمن خرمن خاکشیاها را سپرزه ای شکل در طبقات آب بخطوط افقی و عمودی مانند کروورها تیر شهاب در رفت و آمد بودند و در هر دقیقه صدها هزار هوازیای حاده و منقرجه بوجود میآوردند. چهار پنجه دانه ماهی سرخ و سفید در کمال طمانینه و وقار با آن چشمهای پولکی خمار موازی یکدیگر بشکل خطوط حجامت صفزده در میان این نعمت بی زوال افتاده بودند و معلوم بود بزبان حال که زبان مادری ماهیان است میگویند اگر دنیا را آب ببرد ما را خواب میبرد. پروار و بیعار در این عالم تمتع چنان کیفور بودند که اگر گاهی یال و دمشان نمیجنبید آنها را دیده پیدا شده بودم. قدری دورتر سگ زردنبو و لاغری بادندهای بیرون بسته و چشمان نیم بسته در نیم و جب سایه دالان نیمه جان بزمین افتاده بود و از زور گرما و تشنگی لهله میزد.

باری کفرم داشت بالا میآمد و راستی چیزی نمانده بود دیوانه شوم. عبائی بخود پیچیدم و گیوه ها را بپا کشیده از خانه بیرون جستم. خورشید خانه خراب دست بردار نبود و در بالای سرم چون دایره گداخته ای که بدست آدم ریشه داری افتاده باشد قدم بقدم بامن روان بود و چتر سوزانش را بر سرم گشوده مدام با حرکت دوری خفیفی میلرزید و میچرخید و میگردید و تنق زنان تیرهای سوزان خود را چون خار پشت آتشینی بر سرو جانم پرتاب مینمود.

در عقب سایه دویدن

چند سال پیش که بایران برگشته بودم روزی گرفتار قلب الاسد طهران و دچار بجهوحه گرمای بیمروت تابستان گردیدم. از آن گرماهایی بود که ما رو پوست میانداخت. در هوای خفه سرداب و فضای گرفته و مرطوب آن پختدانی که باشب اول گور برادر خواندگی داشت کلافه شده بودم. عرق ریزان و هنهن کنان سرو پای برهنه دیوانه وار بیرون جستم، آفتاب زل و بیچیا در میان چهار دیوار حیاط افتاده خانه را بصورت کاسه مسینی در آورده بود که در کوره سوزان مسگران از درون و بیرون با جیوه گداخته صیقل یافته باشد. تف آجر فرش زمین کف پارامیسوزاند. هرم حرارت مانند دماغی مست در هوا پیچیده تا چشم کار میکرد امواج بیچان و رقصانی در فضا تولید نموده بود که انسان از تماشای آن گیج میشد. زالسوی قحطی زده خشکی بجان باغچه های دو طرف حوض افتاده چنان رمق زمین را مکیده بود که سطح خاک مانند لب تشنه شکاف برداشته بود.

اگر بگویم گرماسنگ را میترکانید و از زمین و آسمان آتش میبارید حمل بمبالغه خواهید کرد ولی باور بفرمائید که از اطراف خانه و از گچ و کاه گل در و دیوار حرارتی تراوش مینمود که از حرارتی که از دهنه تنور بیرون میآید دست کمی نداشت.

خواستم مشتی آب بسر و صورت بزنم دیدم آب سبز فام حوض دو وجب از پاشویه پائین تر رفته و باندازه ای متعفن و آلوده است که گوئی ته مانده تمام آشپزخانه های شهر را در آن سرازیر نموده اند. انواع و اقسام

فکر کرم خود را بشبستان خنک و خلوت مسجدی برسانم و آنجا نفسی تازه کنم و حتی اگر میسر باشد از شما چه پنهان گیوه ها را زیر سر نهاده عیارا بسر بکشم و بفراغت بال چرتی بزنم .

۲

راسته بازار

چند دقیقه بعد خود را در وسط سبزه میدان یافتیم . دهنه خنک و تاریک و روشن بازار کفش دوز ها مانند دهنه ماشین گرد و غبار گیری جلبم نمود . چندی طول کشید تا چشمم بتاریکی عادت کرد . در هوای خنک بازار نفسی تازه کردم و رفته رفته جانی گرفتم . نور آفتاب از سوراخهای طاق مانند ستونهای سیمینی مؤرب بدیوار افتاده بود و تیرهایی را بخاطر می آورد که بناها با سم شمع بدیوار های سینه کرده میزنند . خورشید پرده در درگاهها افتاده بود و تابیخ و بن این پستوها رخنه نموده ته و توی این هولدانی - های سهمگین و این مغاکهای اسرار انگیز را چون سینه مقبلان و خاطر ماحبدلان نورانی و روشن نموده بود . استادان پیرو جوان سینه بند بجلو و درفش بدست در مقابل کنده ها بدوزان و نشسته سر گرم دوخت و دوز بودند در عالیکه شاگرد ها در عقب دکانها مشته بکف چرم و تیماج میگویدند . بوی چرم خیسیده و صدای آواز استادانی که دست بدهنی داشتند در زیر سقف افتاده راسته بازار کفشان را بصورت کلیسای ترسایان در آورده بود . کفشها و پوتینها و صاغریها و نعلینها و قنדרه ها و چکمه های رنگارنگ و گوناگون با سلیقه هر چه تمامتر زینت افزای در و دیوار دکانها گردیده باین مولدانیهای چر کین رونق حجله عروسان بخشیده بود .

از تماشای این دکانهای کندو شکل که با همه تنگی و تاریکی پشت در پشت و نسل در نسل روز گاران دراز ناندانی این مخلوق زحمتکش و بیت الرزق هزاران مردمان حلال خوار و بردبار است لذت وافر بردم . بقدری از این عالم بی غل و غش و این مردم زحمتکش خوشم آمد که آرزو کردم ای کاش هزار پا میشدم و کیسه پری داشتم تا برای هر پای خود کفشی میخریدم و بی بازار کساد این بندگان محبوب خدا رونق و فروغی میبخشیدم .

پی در پی از هر جانب خوش باش و تعارف بود که نثارم میکردند . بقدری « آقاچه فرمایشی است » و « سر کار خان چه میل داشتید » بسر صورتتم بارید که چیزی نمانده بود رودربایستی گیر کرده با حبیب خالی خریدار دکان بی رونقی بشوم ولی از آنجائیکه اصلا جامه ای نداشتم که جیب داشته باشد هر طور بود خود را از میان طوفان تعارفات و ازورطه مخوف معاملات که چنانکه افتد و دانید مستلزم آن همه چانه زدنهای عریض و طویل است بیرون انداختم و بدون آنکه کلاه کاسب بیچاره ای را برداشته باشم و یا کلاهی بسرم گذاشته باشند از بازار ارسی دوزها گذشته وارد بازار خیاطها شدم .

صدای تیک تیک چرخهای خیاطی بی مقدمه قصه « استاد علم » بخاطر آمد و از این مضمون بکری که باستحقاق و یا بدون استحقاق رندان متلک ساز برای صنف نجیب خیاط کوك کرده اند کیفی بردم . درویش سیاه پوست از آن علی موجودی هائیکه میدانید من تشا پیر گره هزار دانه بردوش و کشکول بردست موهای وز زده خود را بشکل تاجی ساخته بود و دست طفلک سیاه سفید پوش خود را گرفته « حق بده ، حق بگو ، حق بستان » گویان بدون آنکه مخل کسی باشد مؤدب و آرام از جلو دکانها

میگذشت. هنوز از تماشای او فارغ نشده بودم که گل مولای دیگری پوست تختی مرغزین بر پشت و کشکولی منبت بازنجیر برنجی بردست و شولائی بردوش ورشمه پشمین بلندی که بامهرهائی ازسنگ سلیمانی مزین بود بر کمر و تسبیح هزاردانه یسر بردست گیسوان را بر شانه انداخته تبر زینی طلا کوب بردست و تاج چهار ترکی بر تارک در مقابلم سبز شد. مشغول خواندن این بیت بودم که بر تاجش نوشته شده بود که : ترك مال و ترك جان و ترك نام در طریق عشق اول منزل است که با چنین هیئت و هیبتی علی علی گویان مقداری برگ و علف بزور در حلقم چپانید و دست را باقتدار جلو آورده شیئی الله طلبید.

چند قدم بالاتر يك نفر فرش فروش اردبیلی که مانند خود میان آش در میان صنف خیاط برای خود دکانی دست و پا کرده بود يك تخته قالی پهن و درازی که گوئی برای صحن میدان مشق بافته اند و ارونده در میان بازار انداخته بود و انسان و حیوان بی پروا از روی آن میگذشت. منم بنوبت خود از روی آن گذشتم و از دالان کج و معوج امامزاده زید وارد صحن دلباز و روح افزای امامزاده شدم.

۲

امامزاده

فضائی دیدم روشن و مصفا و خلوت و بیصدا. راستی که روحانیت مخصوصی داشت. درختان چنار و نارون از هر سو سایه انداخته بود و آب باریک زلال و گوارائی که در حوض جناری و از اطراف سنگ سر ازیر میشد مبلغی بطراوت آن محیط میافزود.

در کنار حوض چمباتمه نشستم و چندان از آن آب پاك و زلال بر سر

و صورت زدم تا چشمم بکلی باز شد و از گیجی و کسالت یکباره بدرآمدم. معلوم شد چنانکه در وهله اول پنداشته بودم تنها نیستم. یکنفر را دیدم که باقیافه عارفانه یکتا پیراهن و یکتا شلوار با بازوان باریک و پروپائی نازکتر از نخی قلیان و تیره تر از لوله تریاک در یکی از ایوانهای امامزاده در جلو كلك نیم شکسته ای نشسته بود و بدون آنکه بعالم و عالیه میان اعتنائی داشته باشد باشد دانگ حواس سرگرم کشیدن و افور بود و باسیخ و انبر و چاقو و قوطی تریاک و حقه و افور عوالم مگوئی داشت که بیخبران رادر آن راه نبود. یکنفر دیگر در زی بازاریان بادب در مقابل ضریح مبارک ایستاده بود و دست راست را بروی سینه نهاده سیاه را بطرف مقبره سیخ کرده بصدای نرم تضرع آمیزی زیارت نامه میخواند. جوان روستائی نیم برهنه ای باتن و بدن سیاه سوخته در پای درختی پهن شده بود و با دقت هر چه تمامتر بجستن پیراهن متقال پروصله خود مشغول بود و از متصل شدن مکرر و مستمر دوناخن انگشتان شست او معلوم بود که در این پیکار خونین فتح و ظفر پیوسته با او همعنان و همرا کاب است. گاهی بیمقدمه با چنگال ناخن و قشوی پنجه بجان گرده و سینه و ران و زیر بغل و زهار خود میافتاد و در این میدان قتلگاه چنان صدای خرخری بر اه می انداخت که بازار خراطان را بیاد میآورد. نزدیک دالان زن جاهله سیه توهای چادر و چارقد بسر و چاقچور پیا رو بند را بعقب زده بود و در کنار باغچه بدن نما نشسته بشدت مشغول پك زدن بقلیانی بود که از قهوه خانه دالان امامزاده برایش آورده بودند. پیرمرد ریش حنائی خوش سیمائی گیوه ها را زیر سر گذاشته و در سایه در گاهی تخت و تبارك خوابیده از نعمت خداداد خواب کاملاً برخوردار بود و از لبخند نمکینی که بر روی لبانش نقش بسته بود معلوم بود که بریش دنیا میخندد و بزبان حال میگوید: درویش بخواب

و توانگر بآرزوی خواب.

از مشاهده آن احوال بلا اختیار گفتم :

خوش فرش بوریا و گدائی و خواب امن

کاین عیش نیست در خور اورنگ خسروی

قدری دورتر جوانک بید زده رنگ پریده ای با چشمان تب دار در
سینه آفتاب چنک زده بود و زانو ها را در بغل گرفته چانه را بروی دو
زانو گذاشته رنجموره کنان مانند بید میلرزید و از زورتب و لرز دندانهایش
چنان بهم می خورد که صدایش تا آن طرف امامزاده شنیده میشد. در گوشه
و کنار یک دسته کبوتر بغوغو کنان سینه ها را بجلو انداخته دانه جمع کنان
باهم معاشقه ها و معانقه ها و راز و نیاز هائی داشتند که دهان را بآب میانداخت
و هردل مرده ای را زنده می ساخت.

۴

یار باز یافته

در همان حیص و بیص که باشش دانگ حواس بسیر و تماشای این
عوالم خودمانی سر گرم بودم ناگهان در پشت سرم فریادی بلند شد که
چرتم را درهم درید و صدای آشنائی بگوשמ رسید که میگفت « اینک
می بینم بیداری است یارب یا خواب » هنوز بخود نیامده بودم که خود
را سخت در آغوش جوان لغملگی لاغر و نحیفی دیدم که دور از جناب شما
چندان بزمجۀ خوشیده و جوشیده ای بی شباهت نبود.

مانند مادری که فرزند دلبد گمشده خود را یافته باشد نفس زنان
و ذوق کنان مدام در دور و ورم میگردید و حالا سرو گوش مرا بیوس و
کی نبوس.

رفیق شفیق قدیمی خودم روح الله بود که چند سال پیش در فرنگستان
با او آشنا شده بودم و دو سال قبل بتهران رفته بود که دوماهه بر گردد و
همان رفتنی بود که رفت و دیگر بر نگشت که نگشت. من هم چنانکه
رسم این دنیای دنی است او را فراموش نموده بودم و در کمال شرمندگی
اقرار مینمایم که حتی قیافه اش هم از خاطرم محو شده بود. ولی بمحض
اینکه چشمم بآن چشمان تیز و گیرنده اش افتاد دفتر خاطرات گذشته در
مقابل نظرم باز شد و آن همه یاد گارهای فراموش نشدنی دوره جوانی و
مدرسه که بلاشک گرانیهاترین ذخیره عمر است صفحه بصفحه و سطر بسطر
در نهانخانه خاطرم مجسم گردید.

شادی کنان گفتم رفیق تو کجا و اینجا کجا؟ با همان حال آشفته
جواب داد که « یار اسخن از زبان مامیگوئی » ترا در عرش فرنگستان
میجستم و در فرش خا کدان امامزاده زید مییابم.
آب در کوزه و ما تشنه لبان می گردیم

یار در خانه و ما گرد جهان میگردیم.

عجب پیش آمد غیر مترقبی است. ترا بخدا بگو بینم کسی بایران
بر گشتی و اینجا کارت چیست؟

گفتم قصه خودم را بعدها برایت نقل خواهم کرد ولی تو بگو بینم
رفته بودی دوماهه بر گردی چرا بر نگشتی؟ روح الله قیافه غمناکی
گرفت و گفت:

مرارازی است اندر دل که گر گویم زبان سوزد

و گر پنهان کنم ترسم که مغز استخوان سوزد

یادم آمد که رفیق ما از همان وقتی که فرنگستان بود عادت

داشت در موقع صحبت برای هر جمله يك بيت باستشهاد بیاورد و

بهمن مناسبت دوستان اسمش را «بیت و مصراع» گذاشته بودند. گفتم روح الله تو که هنوز همان «بیت و مصراع» قدیمی هستی. بی ادبی میشود خر همان خراست فقط پالانش عوض شده است. ولی بیا و محض رضای حد ایک امروزه حوصله ام را با این ابیات مناسب و غیر مناسب سر نیاور و از خر شیطان مناسب گوئی پیاده شو و پوست کنده بگو بینم چه بلائی بسرت آمده که در این مدت کوتاه بشکل مرده از گور گریخته در آمده ای. نیشش باز شد و گفت تو اصلاً همیشه دشمن شعر و ادب بوده ای و از قرار معلوم هنوز هم هستی. یادت هست در فرنگستان هم وقتی جمع شدیم و خواستیم انجمن ادبی تشکیل بدهیم تنها کسی که مخالفت نمود تو بودی و گفתי ایرانیها امروز بتمدن مادی محتاج ترند تا بشعر و هنر و عقیده داشتی که هر ایرانی که مثلاً فقط به موطنانش یاد بدهد که بدر مبالها چفت بگذارند بیشتر بمملکت خدمت کرده تا کسی که در نظم و نشر «مکتب ادبی جدید» تأسیس نماید.

گفتم عجب یاد و هوشی داری، من خودم هم این لطایلات را فراموش کرده ام و تو هنوز کلمه به کلمه یادت است. ولی بگو بینم آیا یادت می آید که همینکه دور هم جمع میشدیم بزرگترین تقریر همان بد گفتن از ایران و از هموطنانمان بود ولی تا چشممان بفرنگیها میافتاد بقدری در تعریف و تمجید ایران و ایرانی و هر آنچه باین آب و خاک و این مردم تعلق دارد مبالغه میکردیم که کم کم مطلب بخودمان هم مشتبه میشد. یادت هست که هر وقت از ما میپرسیدند از چه راهی و با چه وسیله ای بتهران میروید برای اینکه نفهمند که ایران خط آهن ندارد میگفتیم اشکالی ندارد اول با کشتی میرویم تا بندر بوشهر و از آنجا تا شاهزاده عبدالعظیم یا با اتومبیل و یا با قافله میرویم و از شاه عبدالعظیم تا خود

تهران تمامش را با خط آهن میرویم.

گفت البته که یادم است ولی آیا خاطرت هست روز دیگری که با هموطنان دسته جمعی برای برف بازی بکوهستان رفته بودیم و صحبت از میوه های ایران بمیان آمد چه غوغائی برپا شد. ابوالحسن که اهل تبریز بود بیاد صد و بیست و چهار نوع انگور آذربایجان چنان آب بد هانش افتاده بود که ترسیدیم مبادا سیل راه بیفتد و یک نفر دیگر که خراسانی بود از حسرت هلوی آن سامان و آن هندوانهائی که سه دوتای آن را بار یک شتر میکنند مانند حضرت یعقوب که بیاد فرزند گمشده خود افتاده باشد از فرط تأثر چیزی نمانده بود اشکش جاری شود. باز تو بنا به عادت معهود بنای مخالفت را گذاردی و خوب یادم است گفתי با میوه تنها هم که بار یک مملکت بار نمیشود و نمیتوان توقع داشت که انسان هر وقت دلش هوای تیاتر کرد بجای تیاتر رفتن دل خود را بخریزه خوردن راضی کند و هر وقت هوای اپرا و رقص بسرش زد بجای اپرا گلابی نطنز تناول نماید و خلاصه آنکه جواب روح و دل خود را تنها با خوردن میوه هسته دار و بی هسته بدهد.

گفتم راستش این است که هنوز هم معتقدم که با ادبیات خشک و خالی هم بار یک مملکتی بار نمیشود و آئین سروری شرایط دیگری هم دارد و الا این ادبیات عالی با این کلمه های خالی حکم قبل منقلی را پیدا میکند که بی ادبی میشود بدراز گوش بسته باشند و این مردمی که گمان نمیکنم از این ادبیات گران بها چیزی بفهمند و استفاده بکنند بحال مریضی میمانند که از زور تب و لرز بنالد و نداند که بار گنه گنه بردوش دارد.

روح الله سری جنبانید و گفت حقا که فاسد هستی و این افکار خام در باره ادبیات در نزد تو «باشیر اندرون شد و با جان بدر رود».

گفتم رفیق بازداري صحن اين امامزاده را انجمن ادبي ميکني بيا ومحض رضاي پروردگار دست از سر کچل ما بردار وادبيات و اشعار را چند دقيقه بکنار گذاشته صاف و پوست کنده بگو ببينم در چه حالي و چه عوالمی را سير ميکني؟

خنده ای تحویل داد و گفت سمعاً و طاعة «حکم آنچه توفرمائی ما بنده فرمائيم»...

تعجب کنان سخنش را بریدم و گفتم تو که باز... ولی نگذاشت حرفم تمام شود و برسم توبه و انابه استغفرالله گویان آب دهان جانانه ای بزمین انداخت و گفت بخدا تقصیر من نیست، چه میتوان کرد.

خوی بد در طبیعتی که نشست نرود تا بوقت مرگ از دست خواستم صیغه هذا فراق بینی و بینک را برایش بخوانم که بملاطفت دستم را گرفت و گفت اوقات تلخ نشود قول شرف میدهم که دیگر مرتکب این عمل شنیع نشوم.

کنار ایوان امامزاده درسایگاهی نشستیم و روح الله خود را برای نقل سر گذشت خود حاضر ساخت ولی پیش از آنکه شروع نماید پرسید چطور صلاح میدانی با همه فرنگی مآبی باین شاگرد قهوه چي بسپاريم برايمان دوفنجان چای آق پراعلاما آب لیموی فسا بیاورد که ضمناً گلوئی هم تر کرده باشیم. قبول نمودم و پس از خالی کردن آن استکانهای انگشتهای روح الله برداشت سخن را چنین نمود:

۵

سرگذشت

گفت لابد در خاطرداری که پس از وفات پدرم سهمی را که از

میراث پدر بمن رسیده بود بیول نقد مبدل ساختم و با خود برداشته برای تحصیل بفرنگستان آمدم. باید یاد داشت باشد که در کار درس و تحصیل شوخی سرم نمیشد. شب و روز سرم تو کتاب بود و پیشرفتی که در ظرف دو سال ونیم اقامت در فرنگستان کرده بودم آنقدرها بدنبود. از تحصیل اتم يك سال بیشتر باقی نمانده بود که از مادرم کاغذ رسید که برای خواهرت شوهر خوبی پیدا شده است ولی چون پس از پدرت تورئیس و سرپرست خانواده هستی بلکه دادن را محول با اجازه تو نموده ایم و چشم براه هستیم که هر چه زودتر خودت را برسانی تا با سلامتی و خوشی بابودن خودت شیرینی عقد کنان را بخوریم و عروس و داماد را دست بدست بدهیم.

اول خیال کردم تعلل بکنم ولی چون اتفاقاً تعطیل مدارس در پیش بود و خودم هم دلم هوای یار و دیار کرده بود بزودی دست و پایم را جمع کردم و مصمم شدم دو ماهه بطهران بروم، خواهرم را شوهر بدهم و تامل درسه باز نشده برگردم.

چون در طهران خانه وزندگی مختصری داریم پول لازم نداشتیم و فقط خرج برگشتن را با خود برداشتم و بمجرد اینکه پایم بطهران رسید از ترس اینکه مبادا خرج بشود و کار مراجعت لنگ بماند شخصاً بیانك رفتم و بدست خود بیانك سپردم و قبض در جیب گذاشتم و برای اینکه دلم قرص باشد تقریباً روزی یکبار دوبار هر وقت تنها میشدم در میآوردم و نگاه میکردم. درست ده روز بعد از ورودم بطهران عروسی خواهرم را علم کردم و يك هفته بعد از عروسی چون شوهرش امین مالیه رفسنجان بود صورت عروس و داماد را بوسیدم و بطرف رفسنجان راهشان انداختم و آنگاه. اول فکر کردم بیخود در گرمای تهران که واقعاً خرتب میکند و قتم را تلف نمایم. خواستم مادرم را راضی کنم و زودتر بفرنگستان برگردم ولی

مادرم خیلی بیقراری کرد و هر چه با دایاد حاضر شدم که ایام تعطیل را در طهران بگذرانم.

همان اوقات بود که روزی اتفاقاً متوجه شدم که آب حوض خانه زیادتر از حد معمول پائین رفته و بوی گند حیات را سر گرفته است. از مادرم پرسیدم چرا آب حوض را عوض نمیکنید گفت نه نه جان من که زن لچک بسربی دست و پائی بیش نیست و کاری از دستم ساخته نیست ولی الان دوماه است کشتیاری دروهم سایه شده ام که بابا این راه آب خراب است و تعمیر لازم دارد از بس همه تنبل و بیخیالند هیچکس حاضر نشده يك قدم در این راه بردارد، هر کسی منتظر است که کس دیگری لقمه را در دهانش بگذارد.

از این همه مسامحه و اهمال متحیر شدم و شیطان در پوستم افتاد و همانجا قلم برداشتم و متحد المآلی یا باصطلاح نیکوتر امروزه بخشنامه ای به مسایگان نوشتم و بکلفتم ان ماه باجی سلطان سپردم که یکی یکی را بدست خود برساند. نوشته بودم چون بزودی عازم مراجعت هستم و آرزو دارم باز يك مرتبه دیگر از نعمت زیارت آقایان برخوردار باشم استدعا دارم قبول زحمت فرموده فردا صبح را برای صرف چای قدم رنجه فرمایند. ضمناً اشاره نمودم که مطلب لازمی هم هست که باید با حضور ایشان در میان بگذارم.

قسمت دوم

خیر اندیشی

aliasiye@yahoo.com

نماز جماعت میخواند. سدیسر عمامه بسر ریش دراز دارد که اولی عصادار پدر و دومی مؤذن و سومی مکبر او میباشند. حاج شیخ روی هم رفته ملای بسیار نازنین و با خدائی است. هر چند اشخاص و لنگار و بد زبان زمزمه میکنند که آقا سواد درستی ندارد و برایش ساخته اند که بجای «صحیح العمل» میگوید «درست العمل» و در مقام «سهل المؤمنه» «سهل الماهانه» نوشته بوده است ولی خواه این حرفها راست باشد یا دروغ حاج شیخ آدم نازنین و ملای جامع الشرایط بی غل و غشی است و يك مویش بهزار تا از این علمای اعلام بیعمل و جامع المعقول و المتقولهای نامعقول میارزد.

بی نهایت صاف و صادق است بطوریکه گاهی رنود دستش میاندازند. خاطر م است پیش از سفرم بنفرتنگستان روزی با چند نفر از بچه مچهای محل وقتی عصا زانان بمسجد میرفت دورش را گرفتیم و دستش را بوسیدیم و پرسیدیم جناب حاج شیخ عقیده سرکار در باب لاس زدن چیست: مدتی در فکر فرو رفت و آنگاه گفت حقیقتش این است که معنی این لفظ بر من معلوم نیست. گفتیم چطور ممکن است با آنهمه علم و فضل معنی این کلمه مبتذل بر شخصی مثل سرکار آقامجهول باشد در صورتیکه هر طفل نابالغی هم میداند که لاس زدن بمعنی بخوردادن است.

گفت فرزندان عزیز او لابدانید که در باب علم من در اشتباه هستید چونکه علم من بی نهایت محدود است و تنها جهل من است که حد و حصری ندارد. در خصوص معنی این کلمه هم ان شاء الله پس از اتمام نماز و مراجعت بمنزل بلغت مراجعه خواهم کرد و اگر چیزی بخاطر م رسید فردا جواب شمارا خواهم گفت خداوند شما بچههای خوب را مؤید بدارد و التماس دعا هم دارم.

۱ جلسه رسمی

فردای آن روز که از قضا جمعه بود همگی سر وقت منتها بایکی دو ساعت پس و پیش حاضر شدند. حضرات عبارت بودند از چهار نفر مرد و یک نفر زن!

برای معرفی این پنج نفر باید دانست که خانه ما در کوچه بن بستى واقع شده است که شش خانه بیشتر ندارد. از طرف دست راست وقتی وارد کوچه میشوی اول خانه حاج شیخ رجبعلی پیشنهاد است. بعد میرسیم بخانه عزت الملوك خانم مشهور بزن خان. خانه ما بیخ کوچه چسبیده است بخانه میرزا نورالله حكاك مشهور به «ملتخواه». دو خانه دیگر دست چپ یکی در اجاره مشدی نوروز شاطر است و دیگری ملك شخصی میرزا موسی حکیمباشی است. اینکه معرفی خانهها حالا دو کلمه هم از صاحبخانهها بشنو.

۲

پیشنماز

حاج شیخ رجبعلی پیشنهاد ملای سالخورده محترمی است که از پنجاه سال باینطرف هر روز ظهر و عصر در مسجد محقر طاق داری که مؤمنین و مؤمنات محله برایش زیر طاق بازارچه بقدر يك غربال ساخته اند

ولی با آنهمه سادگی در کار شرع سخت محکم است. باین آسانیه
 کلاه سرش نمیرود. تمام اهل محله شهادت میدهند که با همه فقر و
 تهیدستی و عیالباری هرگز هزار پای رشوه و تعارف در محضر شریفش
 راه نیافته است و میتوان قسم خورد که تا با امروز دستش بقلم ناسخ و
 منسوخ آشنانشده است. بقدری این پیرمرد از فوت و فقههای ملائی و از
 کلاه شرعی ساختن بیزار و بیخبر است که رنود شهر برایش مضمونهای بکر
 بسیار خوشمزه ای ساخته اند که هردانه اش بهزار اشرفی میارزد. ولی
 اینجامقام حکایت آن نیست. راست است که در گوشه و کنار شنیده میشود
 که تدین حاج شیخ بر علم و فضلش میچربد ولی حالا که خودمانیم
 فضیلت او هم در نزد اهل نظر بهمین است. در امور شرعی با اصطلاح خود
 آخوندها با استصلاح عمل میکند و در احکام خودا گرچه بنایش بنص و
 صریح است ولی چه بسا که در مشکلات فقهی بنا را بر عدالت و انصاف
 میگذارد. میگویند در موقع زد و خورد های استبداد و مشروطه از او
 پرسیده بودند که آیا طرفدار مشروطه است یا استبداد گفته بود هر کدام
 که در شب اول قبر بفریادم برسد. خلاصه آنکه حاج شیخ محبوب اهل محل
 است و از زن و مرد مرید و دعاگوی بسیار دارد.

۳

زن خان

اما خانم خانمها فاطمه سلطان خانم الملقب بعزت الملوك خانم.
 ایشان خانمی هستند کبریائی شکل یعنی باریک و دراز و زرد و استخوانی
 تابحال پنج بار بشوهر رفته اند و هر بار پیوه شده اند. اشخاص بد زبان

که بحمدالله در مملکت ما از جمله اشیاء بسیار شاذ و نادر بشمار میروند
 میگویند خانم سر شوهرهای خود را خورده است ولی نفرین بزبان بد.
 بهر جهت خانم پس از وفات همسر نمره پنج خود که از خوانین سمنان بوده
 با برادر شوهر خود سر میراث مرافعه پیدا کرده اند و برای احقاق حق
 و استمداد از اقوام و بستگان خود که همه طهرانی هستند بطهران
 آمده اند. و لنگارها میگویند خانم ضمناً کلاً هم میزنند و از تک پرانی
 مضایقه ندارند (گناه بگردن آن کس که میگوید) ولی قدر متیقن این
 است که بدشان نمیآید که هم خوابه نمره ششی برای خود دست و پا کنند.
 در کوچه ماخانه ای خریده اند و باهمه زنی از بابا ماماها ای محله بشمار
 میروند.

میگویند همان اوقاتی که در سمنان بوده میشنود که مهد علیا مادر
 ناصرالدین شاه سجع مهری داشته بدین مضمون:
 سزد که بوسه زند آفتاب مهر نگینم
 که مادر شه گردون مدار ناصر دینم
 ایشان هم دلشان هوس میکند که سجع مهر داشته باشند و دست
 بدامن شاعری میشوند و شاعر هم بمناسبت اسم پسر خانم که رضا قلی نام
 داشته و در همان طفولیت عمرش را بشما داده است این سجع را برایش
 میسازد:

نه پردراز و نه کوتاه، گرد و قبلی ام

کنیز فاطمه و مادر رضا قلی ام

خانم بعدها با تغییر دادن شوهر بجای مقتضی دانستند اسمشان را
 هم عوض بکنند و امروز بجای فاطمه سکینه شده اند و دلشان خوش است
 که چون حضرت سکینه از حضرت فاطمه جوانتر بوده است ایشان با تغییر

دادن اسم جوانتر شده اند .

زن خان روز را بسه قسمت تقسیم کرده است . قسمت اول را بچای خوردن و وسمه گذاشتن وزیر ابرو برداشتن و سرخاب و سفیداب مالیدن و سبیل کشیدن و خال گذاشتن و بند انداختن و سایر تشریفات بزرگ صرف مینماید . در قسمت دوم تسبیح بدست بحساب پولهایی که از قرار تومانی يك عباسی و سیصد دینار در ماه بتنزیل یا بقول خودش بمعامله داده است میپردازد . قسمت سوم را منحصر ساخته است بفحش دادن ، بخدمتکار و بدو بیراه گفتن بدر و دیوار و پریدن بجان آینده و رونده و آنهم چه فحشها و ناسزاهای ناحق آب نکشیده ای که واقعا از نظر ابتکار مستحق جایزه است .

بعد از ناهار چرتی میزنند و آنگاه هفت قلم آرایش نموده مانند سرو خرامانی که بادسام بر آن زده باشد راه بازار را پیش میگیرد . در راستا بازار از هر صنف و هر حرفه بدهکارهای بسیار دارد . مرتباً یکی یکی آنها سری میزنند و در ضمن خوش و بش با گوشه و کنایه میرساند که وای بجان کسی که در پرداخت سهم خود در سرو عده تعللی روا دارد و حقا که سرکار عصمت پناهی در این سیاست از لحاظ توپ و تشر و تهدید و تخویف از سربازان ممغانی عهد قدیم دست کمی ندارند و خلاصه آنکه پولها را گرفته در کیسه میریزد و بامهر عقیقی که این سجع مهر را بر آن کنده اند ستاره ای که بدنبال ماه تابان است

کنیز حضرت زهر اسکینه سلطان است

قبضه را امضا میکند .

زن خان وقتی از این قسمت بر نامه خود فراغت یافت و دلش آرام

گرفت که احدی زهره خوردن يك پول سیاه ایشان را نخواهد داشت از بازار بخیا بان میگذرند و ساعتی دراز وقت خود را بچانه زدن خشک و خالی در مغازه های شیک لاله زار میگذرانند و ضمناً از کرشمه فروشی و عرضه داشتن کالای ناز و غمزهم کوتاهی نمینمایند خواه خریداری در میان باشد یا نه . پس از انجام این وظایف اگر باز وقت و فرصتی برای خانم بماند آنرا بدید و باز دید خواهر خوانده ها و خاله قزیهای متعددی مصروف میدارند که در گوشه و کنار هر کوچه ای از کوچه های شهر برای خود دست و پا نموده اند . وقتی صحبت خانم گل کرد معلوم است که دیگر حساب ساعت و دقیقه از دست میرود مخصوصاً اگر يك چارک آجیل و شب چره هم برای تغییر ذائقه در میان باشد . از اینرو بدون آنکه غبار گمان بدی بگوشه چادر عفت و عصمت ایشان بنشیند میتوان گفت که باستثنای شبهای جمعه که در منزل روضه خوانی دارند و چای و شربت میدهند شبهای دیگر را عموماً اینجا و آنجا میخوانند و یا بقول بدخواهان و بد اندیشان در میروند و صبح اذان وقتی بمنزل بر میگردند که مؤمنین و مومنات بقچه بیغل دارند بحمام میروند .

ماهی یکی دو روز هم وقتی دل سرکار خانم سر میرود خواهر خوانده های خود را از اطراف شهر در خانه دور خود جمع میکنند و ظهر برایشان آتش رشته و عصرانه با قلاتیه میکنند و در حیاط در کنار حوض و گوشه باغچه فرش میاندازند و سمه جوش را بروی آتش میگذارند و در حالیکه سر گرم اختلاط کردن و خوردن شبدر و سر کهو گلپر میباشند یکنفر از خانمها که بخیال خود دست ساز و آواز دارد دایره بزرگی را که مقداری حلقه و نیم حلقه برنجی بدورش آویخته اند بدست گرفته

بنای دامبول و دیشارا میگذارد و ساعت‌های متمادی بکنفس آنقدر دایره میزند که در و همسایه از شنیدن آن صدای یکنواخت و ناهنجار ذله شده بصدادر می‌آیند .
این هم که زن خان حالا دو کلمه هم در باب آقا میرزا نور الله حکا کباشی بشنو .

۴

و جیه المله

ایشان چون از قدیم الایام باماهمسایه دیوار بدیوار بوده اند از اوضاع و احوالشان اطلاع بیشتری دارم. میرزا نور الله حکا کباشی در اوایل مشروطیت روی سکوی مسجد شاه دکان و بساط حکاکی داشت و کار و بارش بدنبود . از همان تاریخ هر شب بدون تخلف تا بستان در صحن مسجد زمستان در شبستان پای منبر مرحوم آقا سید جمال الدین واعظ حاضر میشد . روزها هم صورت و عظمت آن مرحوم را که باسم «الجمال» بصورت روزنامه هفته‌ای یکبار چاپ میکردند میخرید و آنقدر میخواند تا از بر میشد. چون طبعاً هم کله‌اش بوی قرمه سبزی میداد و از سیاستمداری بدش نمی‌آمد کم کم از کار و کاسبی دست کشید و خود را «ملتخواه» خوانده میان مشروطه طلبان افتاد و از آزادیخواهان دو آتشه گردید . رفته رفته بزور زبان بازی و ترکتازی از وجهای ملت و از جمله کبابه کشان حقوق ملی معرفی گردید و در بازار و در میان کسبه و طبقه دکاندار نفوذی بهم زد و کار چاق کن رسمی و دارای اسم و رسمی شد حالا کار نداریم که از کجانات میخورد و کرایه خانه اش را از چه محلی میپرداخت ولی همین

قدر است که نخود هر آشی و وصله هر قماشی شده متولی حسابی از آب در آمده بود در همه کارها دست اندر کار و با همه بیکاری از بسیاری از کاردار ها کاردار تر بود . صحبتش همه از وطن و اخلاق و ذکر و فکرش جمله ترقی و اصلاح بود. گلوله نیم آب شده تفنگی را ببند ساعت خود آویخته بود و میگفت در زد و خوردهای استبداد و مشروطه بقوزک پایش اصابت نموده است . وقت و بیوقت آنرا برخ مردم میکشید و چه مباحثاتی که نمیکرد داده بود عکس میرزا رضای کرمانی را زنجیر بگردن برایش بزرگ کرده بودند و در زیرش عبارت تاریخی «خودم بودم و سایه ام» را بخط جلی نوشته در بالای اطاق مهمانخانه منزلش بدیوار آویخته بود. برای خود اصلاحاتی تراشیده بود و در ترویج آنها سخت میکوشید. از آنجمله بجای سلام بجوانان میگفت «کار» بمستخدمین دولت «درستی» بکسبه و اهل بازار «غیرت» و بروستائیان «طغیان» گرچه فارسی را بزور مینوشت ولی خود را مصلح زبان فارسی معرفی میکرد و برای خود یک دستگاه واژه‌های سره تراشیده خواه طرف بفهمد یا نفهمد (و هرگز نمیفهمید) بقصد ناب ساختن زبان فارسی مدام کلماتی بس ناباب استعمال میکرد و باسم اینکه باید پارسی لخم پر خید چه استخوانهایی که لای زخم زبان مادر مرده فارسی نمیگذاشت.

کاش ایشان لامحاله بهمینقدر اکتفا میکردند ولی متأسفانه بروشنائی چشم ارباب علم و ادب در معقولات هم مداخله میکردند و حتی برای علوم و فنون هم کلماتی میساختند که بزور بیمزگی و هتاکی قبول و رواج اجباری آنها را از مقامات رسمی خواستار بودند و از آنجمله برای علم هندسه يك دستگاه لغات کامل وضع نموده بودند از قبیل «**بگذار و بمان**» بمعنی نقطه و «**بگذار و بکش**» بمعنی خط و «**بگذار و بچرخ**» بمعنی

دایره و «بگذار و بدو» بمعنی الی غیر النهایه و بوسیله مقالات در روزنامهها و مجلات استعمال آنها را در مدارس توصیه میفرمودند. مخفی نماند که در علم مالیه هم دعوی خبرت و بصیرت داشتند چنانکه در این رشته هم مقداری از این کلمات از من در آوری تراشیده بودند چنانکه مثلاً مالیات مستقیم را «درآمد سیخکی» ترجمه فرموده بودند.

چند بار در موقع انتخابات جانها کنده بود که وکیل بشود و اگر چه رویه گرفته شاید تا حدی جامع شرایط هم بود چون کیسه اش خالی بود دستش بجائی بند نشده بود. دماغش ابداناً نسوخت و بر ملتخواهی و وطن پرستی افزود. کم کم کارش خیلی بالا گرفت. در مجالس نطقهای آتشین میکرد. در روزنامه ها مقالات تند مینوشت. بشاه حمله میکرد بجان وکیل و وزیر میافتاد. کار بجائی رسید که کوچک و بزرگ از او حساب میبردند. با ایالات راه داشت با ولایات مکاتبه و مخابره مینمود. از اطراف و اکناف مملکت تلگرافهای بالا بلند بنامش میرسید. دم و دستگاه و رفت و آمدش روز بروز زیادتر میشد. طولی نکشید که از جمله کمترین قوم بشمار رفت و نامش را بانام اولیاء ملت و امناء مملکت در یک ردیف میآوردند.

کم کم باد در دماغش افتاد چنانکه از سر کشی بیودجه ملت سخن میراند و رسماً بدخل و خرج ولایات میرسید آنوقت بود که این دشمن استبداد برای خود یک مستبد حسابی از آب درآمد و دیگر بزرگترین خود که کمترین اعتنائی نداشت. سخت هوادار آزادی فکر و عقیده بود ولی وای بحال آن مادر مرده ای که با عقاید ایشان اندک مخالفتی ابراز مینمود. سنک مساوات بسینه میزد اما اگر احیاناً در مجلسی وارد میشد (و در کدام مجلسی بود که مانند گوساله حاج میرزا آقاسی بیوعده و سرزده وارد نشود) و صدر

مجلس را بایشان نمیدادند نام صاحبخانه را در «لیست سیاه» خود وارد ساخته تاپیای مرگ برایش میزد.

در اوایل مشروطیت که همه جا گفتگوی عدالت و مجلس مشاوره در میان بود روی آیه «ادخلوها بسلام آمین» را که بالای سر در خانداناش نوشته شده بود گچ گرفت و بجای آن نوشت «و شاورهم فی الامر». وقتی مجلس را توپ بستند و استبداد صغیر بمیان آمد و دوره بگیر و ببند شروع شد باز بالای سر در را گچ گرفت و بجای آن نوشت «یا علی ادر کنی». ملیون که وارد طهران شدند و مشروطیت از نور و آمد روی «یا علی ادر کنی» را گل گرفت و نوشت «زنده باد مشروطیت ایران» با پیش آمد کودتای سوم اسفند و ظهور عواقب و خیم آن باز «زنده باد مشروطیت ایران» زیر یک پرده گچ در کسوف افتاد و «یا مظهر العجایب» کل و کلفتی جای آنرا گرفت.

آقای ملتخواه حالا دیگر در امور فنی هم تخصص حاصل نموده سخت طرفدار تکنیک شده بودند چنانکه خودم از دهان ایشان شنیدم که میفرمودند از این پس وعظ و مؤذنین باید منبر و منار را کنار گذاشته برای وعظ و اذان بالای دودکش کارخانجات بروند.

در باب ملتخواه همین الساعه یک قصه قشنگ بخاطرم آمد که اجازه بده برایت نقل کنم و مجلس را ختم نمایم. ایشان یک پسر داشتند و یک دختر. اسم پسرش را «آزاد» و اسم دخترش را «مشروطه» گذارده بود. در آن تاریخ هنوز پدرم در قید حیات بود و یادم میآید روزی ملتخواه دخترک خود را که از قضا طفلک بسیار ملوس و خوشمزهای بود در بغل گرفته بدیدن پدرم آمد. در همان ضمن که صحبت از مشروطیت و آتیۀ مشروطیت در میان بود پدرم دخترک را از ملتخواه گرفته بوسید و برسم

تسرسر سر را جنبانده گفت این مشروطه ما هنوز قوام و دوامی نگرفته انشاء الله اگر باقی بماند پانزده سال دیگر مشروطه حسابی خواهد شد و بکار خواهد خورد. بدیهی است که ملتخواه ملتفت لطف معنی نگردید ولی اینک که سالهای درازی است که پدرم از این عالم رخت بر بسته و بعالم بی شرط و شروط بقاء و آزادی مطلق واصل گردیده هنوز بر من معلوم نگردیده است که آن روز مقصودش از این مشروطه کدام يك از این دو مشروطه بود.

در اینجا سخن روح الله را بریدم و گفتم معذرت می خواهم ولی داستانی شبیه بهمین داستان مشروطه بخاطر مرسید که دلم می خواهد برایت نقل کنم. گفت چه بهتر، از بس و راجی کردم می ترسم زبانم مو در آورد. حالا نوبت تست بگو ببینم چه در چنته داری.

گفتم معروف است که طلبه تر کی از طلاب محضر مرحوم ثقة الاسلام تبریزی چند روزی از محضر و مجلس درس غایب ماند. همینکه آمد آقا برسم تفقد بدو فرمود «مؤمن، چند روز بود دیده نمیشدی، ان شاء الله خیر است، علت چه بود». طلبه در جواب عرض کرد «سرکار آقا اهل منزلش وضع حملش میشد در منزل گرفتار بودم». آقا میفرمایند ان شاء الله مبارك باشد، پسر است یا دختر .. عرض میکند «کنیز شما دختر است». آقا میپرسند «اسمش را چه گذاشتی». میگوید «شمس الفقاهه». آقا میفرمایند «بسیار اسم مناسبی است، البته دختر يك نفر فقیه باید شمس الفقاهه نامیده شود چنانکه اگر دختر معماری بود بهترین اسمها برایش «شمس العماره» بود.

جلو خنده را ول کرد و باصرار من دنباله سخن را بدینگونه آورد:

باری سر عزیزت را چه درد بیاورم. رفیق حكاك ما بهر تمهید و تدبیری بود سجع مهر هو چیگری را بر طغرای سیاست آشنا ساخته و طنش را از خطر نجات داده بود و اگر چه در واقع آدمی بود بیکاره ولی لولهنکش خیلی آب می گرفت و حرفش همه جاد و داشت و چرچرش کاملاً راه و نانش توی روغن بود.

در سالهای اخیر که آنها از آسیاب افتاده بود وحنای سیاست و هو چیگری دیگر رنگی نداشت بازار ملتخواه بیچاره کساد شده بود و بدبخت سرپیری و ناتوانی خانه نشین شده بود. با اینهمه گرچه همه میدانستند که دیگر کلاهش پشمنی ندارد و مهرش را جائی نمیخوانند باز بازاریان بیاس عوالم گذشته کم و بیش محترمش میداشتند و هر طور بود زیر بغلش را گرفته جورش را میکشیدند و نمیگذاشتند از دست برود ..

در اینجا روح الله صحبت خود را بریده گفت برادر يك ساعت تمام است که با این لیچار با فیهای بی سر و ته وقت گران بهایت را تلف ساخته ام. در دینی باز مانده حیای گربه کجا رفته است. بنظرم تا فردا و لنگاری کنم خم بابر و نیاوری چطور است لب سخن را همینجا تو بگذاریم و قدری هم از مبحث و موضوع دیگری که دلنشین تر باشد صحبت بداریم. گفتم برعکس از این بیانات تلخ و شیرین تو که در واقع شمه ای از اخلاق و احوال همشهریان است لذت وافر میبرم و خواهشمندم ناز شتری را کنار بگذاری و تا دهنمت از گرمی نیفتاده دنباله مطلب را از همانجائی که قطع کردی بیاوری که راستی شنیدنی است.

گفت پس بگذار باین پسر ك قهوه چی بگوئیم باز برایمان

يك فنجان چای دیگر بیاورد که از بس وراجی کرده ام تف در دهانم خشک شده است .

پذیرفتم و وقتی که چای را خوردیم و سیگاری هم دود کردیم «بیت و مصراع» دنباله سر گذشت خود را چنین آورد :

گفت از پنج تن همسایه ما اینک سه تن را می شناسی ولی حالا که اصرار داری بیا و با آن دو تن دیگر هم آشنائی پیدا کن . خانه پهلوی خانه «ملتخواه» خانه کوچکی است کرایه ای که اینک چند سال است مشهدی نوروز شاطر نانوا بازن و بچه خود در آن می نشیند.

۵

شاطر آقا

شاطر آقا آدم ساده ایست و زندگانی ساده ای دارد. مردپا کد امنی است که هرگز بند تنبانش بحرام بازنشده و با هفت سر نانخوار بجان کندن نانی میپزد و نانی میخورد . سالهای درازی است که در دکان نانوائی بازارچه مهدی موش شاطری و مزدی پزی میکند . هر روز خدا حتی روزهای جمعه بوق سحر میرود و نیمه های شب بر میگردد. سال و ماه گاهی با همسران و همقطاران خود شب مهتابی خوش کرده پیاده بحضرت عبدالعظیم میروند . از این گذشته اگر اتفاقاً ایام عید و عزا بتابستان بیفتد گاهی اهل و عیال وزن و بچه های بیشمار قد و نیمقد خود راریسه کرده از دم دروازه چند رأس الاغ کرایه میکنند و با سم خوردن آب خنک راه شمیران را پیش میگیرند و در جعفر آباد در منزل محقر پدرزنش هوار میشوند . ولی دلخوشی واقعی شاطر آقا همانا دو ماه

محرم و صفر است که در عرض تمام سال خود را برای آن مهیا میسازد. از آنجائیکه ته صدا و کوره سوادى دارد نوحه گر دسته صنف خبازها و آشپزها میشود . سابقاً که عزاداری رونقی داشت همینکه ماه عزامیرسید (علی الخصوص شبهای قتل) شاطر آقا زن و بچه و خواب و خوراک را فراموش میکرد و سیاه پوشیده چپه ارگال (کفیه و عقال) بسر می گذاشت و با پای برهنه و سینه چاک که داغ پنج فردا نگشت بر روی آن نقش بسته بود بصدای طبل و شیپور پهلوی پهلوی علامت و نخل و کتل در جلو دسته بدور شهر راه میافتاد و خمیر گیر یاوردستش سه پایه بدست بدنبالش روان میگشت و بهر گذر و چهار سوئی که میرسیدند بالای کرسی رفته پس از آنکه بکمک:

« بریده باد زبانی نگوید این کلمات که بر حبیب خدا ختم انبیا صلوات
« به یازده پسران علی ابی طالب بماه عارض هر يك جدا جدا صلوات
« بارها گفت محمد که علی جان من است

هم بجان علی و جان محمد صلوات»
مکرر در مکرر از حلقوم جمعیت صلواتهای غرای بلند و کشدار بیرون میکشید بخواندن بندی از چهارده بند معروف محتشم و علی الخصوص دوبند مشهوری که با این ابیات شروع میشود:

« کشتی شکست خورده طوفان کربلا

در خاک و خون فتاده بمیدان کربلا »

« و یا باز این چه شورش است که در خلق عالم است

باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است »

پرداخته آنگاه بلهجه عربی و لحنی بس سوزناک که اشک شیعیان علی

را مشك مشك روان میساخت بنای نوحه خواندن رامیگذاشت و افراد صنف نانوا و آشپز و کبابی دور او را گرفته گاهی تك و گاهی ریز و سه تك سینه میزدند .

از محرم و صفر گذشته شاطر آقا از ماه روزه هم خیلی خوش میآید . بعد از افطار شبهایی که سردماغ باشد یقه خود را از گیر ونگ ونگ بچه ها و لندلند مادر بچه ها خلاص ساخته خود را از خانه بیرون میاندازد و از کوچه های تنگ پر آمد و رفت و بازارهای تاریک که بوی خوش پشمك و زلوبیای قنادان در زیر سقف آن پیچیده است نرمك نرمك بمدرسه سپهسالار میرسد . آنجا در گوشه دنج و با صفائی خوش کرده چپوقی از روی سلیقه چاق میکند و بیصدا و بیحرکت همانجا مینشیند تا جسته جسته آواز مناجات از عرشه منار بلند گردد و آهسته آهسته اوج بگیرد و نغمات دلپذیر آن چون مرغکان بهشتی از قفس راز و نیاز بیرون جسته از هر سو بجانب گنبد ازرق فام آسمان پیرواز آید . شاطر آقا مثل اینکه يك بطر عرق خورده باشد از فرط خوشی سرمست میشود و زیر لب بنای زمزمه رامیگذارد و دیدگان را بتماشای ستارگان دوخته گوش و هوش را بآواز مناجات میسپرد و در عالم خیال یکه و تنها بدور در وبام دوست پرواز کنان دلخوش و بیخیال ساعتهای دراز همانجا شب زنده داری میگذراند و کیف کامل میبرد .

نهمه ماه دیگر سال را شاطر آقا گوارا و نا گوارا در کمال يك نواختی میگذراند و برای اوفرق بین امسال و پارسال فقط در این است که حس میکند قوایش قدری بیشتر تحلیل رفته و خرج خانه و غصه و درد سرش مقداری زیاده تر شده است .

شبها وقتی خسته و کوفته دیر وقت از کار دست میکشد و نان و آبی

تدارك نموده بطرف منزل برمیگردد چه بسا اتفاق میافتد که بحال و روزگار خود اندیشه کنان این بیت ایرج میرزا را که اتفاقاً شنیده و بخاطر سپرده بود در کمال افسردگی زمزمه مینمود که:

«دلم زین عمر بی حاصل سر آمد که ریش عمر هم کم در آمد»
آنوقت است که عموماً برسم شکایت از بخت و طالع آه سردی از سینه برمیآورد و آب دهنی بر زمین میاندازد و بصدای بلند میگوید ای لعنت خدا برین دنیای بیمروت و این روزگار لامذهب که جز چانه گیری و خمیر مالی چیز دیگری از آن نصیب مانده است .

حالا اگر چند کلمه هم در معرفی زن شاطر آقا و در وصف بچه های او نگویم شاطر آقا را چنانکه شاید و باید بجا نیاورده ای و حکایت اطاق بی طاق و لولهنگ بیدسته و سرقلیان بی باد گیر خواهد بود .

ربابه سلطان زن شاطر آقا دست کم هفده هیجده سال از شوهر خود جوانتر است و گرئی در این دنیا تنها برای زاد و ولد و جفت گیری خلق شده است . از بس بچه پس انداخته و بچه داری کرده در این سن جوانی بصورت عجوزه قصه های جن و پری در آمده است . از جعفر آباد شمیران است و تنها تقریبی که در این دنیا دارد سالی يك دو روزی است که بدیدن پدر و مادر بشمیران میرود و یا احیاناً اگر دوست و آشنایانش از ده بشهر بیایند و فرصتی پیدا کنند سری هم باو زده سلام و دعای پدر و مادرش را باو برسانند که برایش عید میشود .

بدون بروبر گرد مرتب و منظم بدون آنکه يك سال را رد بدهد سالی یکبار از خانه شاطر آقا صدای یاعلی یاعلی یا فاطمه زهرا یا امام حسین غریب عیالش بلند میشود و زنهاییکه اطرافش جمع شده اند جواب

میدهند که «یا خضرو یا الیاس این بنده را از آن بنده بساز خلاص» و در وهمسایه فوراً شستشان خبردار میشود که ربابه سلطان در کش و قوس فارغ شدن مشغول قاط و قاط زائیدن است، از اینقرار از همان سال اول عروسی پشت سر هم از نرینه و مادینه سالی يك نانخور بنانخواره- های شاطر آقا افزوده است و امسال که ده سال از عروسی آنها میگذرد درست نه شکم زائیده و با آنکه سه تن از نوزادها را (که اولی زیر کرسی خفه شده و دومی در حوض افتاده و سومی را آبله کشته است). شاطر آقا بدست خود در چلووار پیچیده و بروی دو دست برای دفن بسر قبر آقا برده و بخاک سپرده است باز خدا بدهد برکت شش کودک قد و نیمقد باقی مانده است و خانه تنگ پدر را بصورت کندوی پر جوش و خروشی در آورده اند و از اذان صبح تا تنگ غروب نیم لخت و ناشسته و چرکین و سروپا پتی در این دو وجب فضا جیغ میکشند و وول میزنند و از سرو کول همدیگر بالا میروند. هر چه بدستشان افتد اگر خوردنی باشد مانند ملخ میبلعند و اگر شکستنی و دریدنی باشد خرد و پاره میکنند و حتی بمیخ طویله و دسته هاون ابقا نمیکنند.

کار مادرشان شب و روز همه جوش زدن و حرص خوردن و زاریدن و مویه کردن و بسر و سینه زدن است صبح سحر شوهرش از خواب بیدار میشود و دست پاچگی آبی بسرو صورت زده و نزده ناشتا و شکم خالی بعزم تلاش معاش از خانه بیرون میرود، هنوز در خانه پشت سرش بسته نشده و هنوز صدایش از پشت دیوار کوچه شنیده میشود که مانند همه ایرانیان که بنان تو کل زنده اند بخداوند توسل جویان میگویند «خدایا بامید خودت» - «یا مسبب الاسباب» - «یا دلیل المتحیرین» - «پرورد گارا کار بند گانت را خودت راست بیاور» - «ای چاره ساز چاره نما خودت روزی

برسان» - الهی «رزاق توئی» - «تو کلت علی الله» - خداوند هیچکس را محتاج خلق روزگار مگردان» که سرو صدای بچه ها بلند میشود. از شش تن اولاد شاطر آقا اولی و دومی را از روزی که دیده ام زفت بسر دیده ام بحدی که میتوان باور نمود که زفت بسر بدنیا آمده اند. زخم کچلی تا بالای ابرویشان آمده و دل آدم از دیدن آن کلاه زفتی چر کینی که بسر دارند بهم میخورد.

اسم اولی عباس و اسم دومی اصغر است. اولی ریز و فسقلی مانده در صورتیکه دومی مثل علف هرزه قد کشیده و زرد و لاغر و لغ ملغی دیلاق حسابی و چهارچوب ملاحیدر از آب در آمده است. سومی دخترک شیرین و مملوسی است سکینه نام. افسوس که سالک بی پیر نصف دماغش را برده است و چون شیر اعراض خورده زبانش میگی-رد. اسم چهارمی را فراموش کرده ام. پسرک بید زده کرم خورده ایست و از همان یک سالگی که در حوض افتاد و سرش بتیغه پاشویه خورده بوده است بله و چل بنظر میآید. ساعت های دراز در آن سه کنجی حیاطشان پهل-وی هاون سنگی نشسته بق (بغض) میکنند و دوبند انگشت رادر سوراخ دماغ چپانده بصدای بلند سکسکه راه میاندازد. مادرش همه را بگردن جن و پری گذارده میگوید بچه ام بیوقتی شده است.

در موقع بدنیا آمدن پنجمی شاه نجف بخواب مادر بزرگش آمده بود و لهذا اسمش نجف شده است. کک مک تاسفیدی چشمش را گرفته است و اگر چه اهل کوچه میگویند دستش کج است با وجود این از سایه-ر بچه های شاطر آقا زرنکتر و باهوش تر بنظر میآید. ششمی چون فرزند عهد جدید است بروشنائی چشم و طن پرستان بخیال خودشان اسم شیک ملی و وطنی باوداده اند، تاج سر همه و میوه دل پدر و مادر پرویز خان شده اند.

چون هنوز بیشتر از يك سال از عمرش نگذشته و داغ تصادفات غیر مترقبه بر پیشانی‌ش نخورده نقداً دست نخورده و کامل و تندرست و عزیز دردانه شاطر آقا است تا کی نوزاد هفتمین فرارسد و مقام و مرتبه او را از دستش ربوده جای او را در نزد پدر و مادر بگیرد.

زن شاطر آقا بقدری دعا و ان یکاد و حرز سیفی و جوشن کبیر و نظر قربانی و بین و بترک و کجی رنگارنگ و حرز و طلسم بسر و کول این شش بچه آویخته که بشکل درخت مراد و علم یزید در آمده اند. با این همه هر روز خدا یکی دوتای آنها ناخوش و بستری هستند. هنوز سیاه سرفه سکینه از برکت شیر و عنبر نسا فرو کش نکرده که اصغری سرخک میگیرد. اصغری چاق نشده پرویز سینه پهلوی میکند. همان شبی که بلطف پروردگار پرویز عرق میکند نجف مخملک میگیرد. این هنوز خوب نشده عباسی نوبه میکند. خلاصه آنکه يك مقداری بیماریهای خودمانی از قبیل سیاه سرفه و مخملک و سرخک و آبله و اسهال خونی و سردل و نزله و زکام و قولنج و تب و لرز و حصه و نوبه و غیره که مانند انبر و آتش گردان و خاک انداز و جارو و آفتابه و گوشت کوب و ملاقه (ملعقه) از مخلفات ضروری و اثاث البیت لازم يك خانه بشمار میرود و مثل خر خاکی و سوسک و آب دوانک و عنکبوت و رتیل و عقرب که جانوران خانگی محسوب میشوند در عرض دوازده ماه سال بر حسب هر فصلی و هر موسم لا اقل بجان دویا سه تن از نور چشمان شاطر آقا میافتد عمر را در کام این پدر بیچاره تلخ میسازد.

با اینوصف تندرست یا بیمار بمحض اینکه چشم پدرشان را دور می بینند اول تك تك و بعد دو تا و سه تا با هم و آخر دست دسته جمعی یکصدا چنان بنای قیل و قال و شیون و فریاد را میگذارند که غلغل و

ولوله آوازشان تاهفت دیوار دروهمسایه را معذب میدارد. یکی ونگ میزند که نمیخواهم قی چشمم را پاك كنم. دیگری عر راه میاندازد که پس چرا من مال خودم را پاك كردم. سومی که دماغش تاتوی دهانش آمده نعره میکشد که نمیخواهم فین بكنم. دیگری قشقره راه انداخته که چه خبر است میخواهد پوست خیارهای شب مانده را بتنهایی بخورد. پنجمی صرف برای خالی نبودن عریضه با دیگران همصدا میشود. پرویز يك ساله از این غوغا هول میکند و چنان داد و فریاد را با آسمان میرساند که گوئی سنجاق بتخم چشمش فرو میکنند.

مادرشان اول هیچ محل نمیگذارد و کیکش نمیگذرد چنانکه گوئی کر است و نمیشنود و از صدای دق و دق دسته هاون معلوم است که برای تهیه شام شب بکوبیدن گوشت پر ریشه و پر مغز حرامی سر گرم است.

همانطور که گوشت میکوبد صدایش بلند است که آخر ای اصغری خیر ندیده پس چرا این خاک انداز را نمیآوری این آشغالها را جمع کنی. میخواهی بلند بشوم خرد و خمیرت بكنم. عباسی جوان مرگ شده مگر صد باز نگفتم این بچه را بازی بده که خودش را اینطور بکثافت نکشد. من که زبانم مو در آورد. آخر بیبین چطور خودش را بگل و شاش و لجن کشیده است و تو تخم سگ همانجا ایستاده بربر نگاه میکنی. اگر بلند شدم با همین دسته هاون چنان تو مغزت بکوبم که مخت بیاید تو دهنه. آخر ای سکینه ای قطامه گیس بریده از بس بتو چشم سفید گفتم با این سماور بازی نکن و گوش نکردی دارم دیوانه میشوم و میترسم اگر دستم بتو برسد تکه بزرگ گوشت باشد. این پدر سوخته پرویز چرا اینقدر عر میزند.

ننه الهی آکله بگیری. الهی داغت بجگرم بماند. حالا دیگر این نجفی تخم شراب هم دیگر حرف مرا نمیشنود و درست و حسابی مرا دست انداخته برای من دهن کجی میکند. الهی آن چشمهای هیئت باباغوری بشود. ایکاش جگرم بالا آمده بود و تورا نزائیده بودم. ننه الهی چادر عزایت را بسر کنم. الهی رو آب مرده شو خانه ببینمت. الهی بخاک گرم بیفتی. الهی جگرت از دهانت بیرون بیاید. صد بار گفتم این ورپریده را آرام کن که اینقدر جیغ نکشد. مگر کری، مگر خری. الهی داغت بدلم بنشیند. مادر، الهی خیرت را ببینم. الهی زمین گیر بشوی. عباسی خدا ذیلت کند باز تو صندوقخانه پی چی میگردی. یقین باز خیال دزدی و سزی داری. الهی کارد بآن شکمت بخورد که تو ولدالزنا سیری نمیدانی چیست. الهی میر غضب هر دو دستت را از بیخ ببرد و بدروازه شهر آویزان کند. شما را بخدا ببینید این بچه مثل این است که تو منجلا ب مسجد شاه افتاده است. هفت سک گرسنه سر و صورتش را بلیسد سیر میشوند. سکینه تو دیگر چرا یک دقیقه آرام نمیشینی. از جان من چه میخواهی. چرا اینقدر ننه ننه میکنی. ننه و کوفت کاری. ننه و زغبود، الهی بچه خیر از عمرت نبینی. تو که جان من بیچاره را بلبم رساندی. باز هم میگوئی ننه. ننه وزرنا. ننه و زهر مار. ننه و زهر هلاهل. ننه و چمچاره مرگ. اگر دستم بند نبود تنت را مثل زغال سیاه میکردم. حالا برایم میخندی. روتخته مرده شو خانه بخندی...

ولی افسوس که این تهدیدها و رجز خوانیها اثری ندارد و این بچههای تخس (طقس) دست از شرارت و شیطنت بر نمیدارند و کار را بجائی میرسانند که عاقبت حاصله مادرشان سر رفته برای خاموش ساختن

فرزندان دلبنده در صدد تدبیر و تمهید دیگری بر میآید. اول سعی میکند که بازهرچه باشد از راه خوشی و مهربانی با آنها کنار بیاید و بنای خوشزبانی و خنده روئی را میگذارد.

قربان و صدقه یکی یکی نور چشمان میرود. بلاگردانشان میشود. درد و بلایشان را بجان میخورد. پسرها را شاهزاده پسر و سکینه را ماه تابان میخواند. قربان چشمهای بادامی عباس و صورت ماه سکینه میرود. تصدق قد شمشاد اصغری و موهای گلابتون نجف میشود. چشم بد را از لب و دندان آن پسری که اسمش را فراموش کرده ام دور میخواهد و در میان هیر و ویر کیسه اسپند را از میخ دیوار برداشته بکوری دو چشم حسود و حسد (حاسد) اسپند آتش میکند و کندر دود میکند و سه بار بدور سکینه و پرویز کوچولو میگردد و بترتیب قد خالی بیزرگی یک هسته خرما در بالای دماغ در میان دو ابروی هر یک از فرزندان ششگانه خود میگذارد. باینهم قانع نشده ششده خیار چنبر بدرازی و کلفتی دسته تبر از سبیدی که بتازگی پدرش از جعفر آبادשמیران برایشان تعارف فرستاده در میآورد و یکی یکی بدست بچه هایش میدهد و میگوید ننه جان بخور که نوش جانانت باشد، گوشت رانت باشد، مغز استخوانت باشد، جائی برود که درد و بلا نرود.

آنگاه سکینه را بروی یک زانو و پرویز عزیز را بروی زانوی دیگر مینشانند و برایشان بزبان عامیانه قصه میگویند که:

تو که ماه بلند آسمانی	منم ستاره میشم پهلوت میشینم
تو که ستاره میشی پهلوم میشینی	منم ابر میشم و روت رامیگیرم
تو که ابر میشی و رومامیگیری	منم باران میشم و تندتند میبارم

تو که باران میشی و تندتند میباری منم علف میشم و سردر می‌آرم
تو که علف میشی و سردر می‌آری منم بزی میشم و سرتا میخورم
تو که بزی میشی و سرما میخوری منم چاقو میشم و سرتا میبرم
تو که چاقو میشی و سرما میبری منم پنبه میشم و دمت را میگیرم
تو که پنبه میشی و دما میگیری منم توشک میشم و آن بالا میافتم
تو که توشک میشی و آن بالا میافتی منم عروس میشم و روتو میشینم
تو که عروس میشی و من میشینی منم داماد میشم و پهلوت میشینم..

ربابه سلطان عیال شاطر آقا دلخوش است که با این تدابیر سر
بچه های خود را شیره مالیده و آنها را آرام ساخته است غافل از آنکه با
افعیهای سر و کار دارد که افسون بردار نیستند . بمحض اینکه کلك
خیارها کنده شد از هر سو شیون و غوغا تجدید میگردد . آن وقت است
که دیگر حوصله مادر بینوا بسر آمده آن رویش بالا میآید و چاره را
منحصر بدان میبیند که متوسل بوسائل مجرب و وطنی گردیده حربه بران
فحش و بدزبانی را از تو غلاف بیرون بیاورد .

برادر بد ندیده حالا دیگر بیا و تماشا کن که این نیم و جب گوشت
سرخ که اسمش را زبان گذاشته اند در دهلیز تنگ این دهان و دالان
باریک این حلقوم چه معجزاتی از خود بظهور میرساند . این دخترک
روستائی زبان بسته فرهنگ گویای دشنامهای سه هزار ساله این سرزمین
باستانی میشود . دوسه ساعت نجومی بکریز بجز فحش چیز دیگری
از فواره حنجره اش بیرون نمیریزد و آن هم چه فحشهایی که خدانصیب
گرگ بیابان نکند و یکیش برای هفتاد پشت آدم کافیست .

باهمان لهجه شمیرانی و با فریادهای دلخراشی که همه و غلغله

بچه ها در مقابل آن حکم نغمه داود را دارد نوبت بنوبت پدر و مادر وجد و
آباء یکایک فرزندان را اعم از خلف و ناخلف میسوزاند و بلجن میکشد
و بگور سیاه میاندازد و از گور در آورده بچاه و چاله و مبرز و منجلاب
میکشاند و وا میکشاند و گور بگور کرده بیدریغ و بی زنهار دوباره و
سه باره طومار دشنام را از سر میگیرد . نورچشمان را یکی یکی حرامزاده
و ولد الزنا و تخم حرام و سگ توله میخواند و پدرشان را دلال محبت یا
بعبارت خودمانی دیوث و جاکش و مادرشان را همه جایی و شلخته و چاله
سیلابی و رفسپی سر کوچه و بازار معرفی میکند . مزار و مرقد هفت پشت
نورچشمان را زیر و رو میکند و ارواح ناپاکشان را گاهی تنها تنها و
بالانفراد و زمانی دسته جمعی و بالاشترک بیرون میکشد و بخاک و خل
میچپاند و سرهای شریفشان را بهر جای نه بدتر حواله میدهد و دهان
و حلقشان را از فضولات و پلیدیها لبالب آکنده میسازد و جنازه و تابوت
و کفنشان را بنجاست میکشد و اعضاء و جوارح را از بالا گرفته تا پائین و از
فرق تا بقدم یکایک همه را بترتیب باسم و نشان میچنباند و میلنبد و
میسوزد و میشکند و درهم میدرد . خلاصه آنکه گوئی کتابی را از بر
کرده است و حالا دارد پس میدهد . مانند گربه ماده ای که با بچه های
نوزاد خود بازی کند اول مدتی با عباس نه ساله و رمیرود ، آنگاه عباسی
را لای دست پدر قرمه ساقش سپرده بسر وقت اصغری هفت ساله میرود
و بدیهی است که قلب رؤفش راضی نمیشود که اصغری در این سودا مغبون
بماند . پس از اصغری بیکایک جگر گوشگان دیگر میپردازد و خلاصه
آنکه با حدی ابقاء نمینماید و هر یک را با اسم و نشان با سخنانی ملاطفت
آمیز و مهر انگیز از خوان نعمت بیدریغ خود بر خوردار میسازد و
حتی گل سرسبد بوستان شاطر آقا اعنی پرویز عزیز و لذیذ یک ساله را

هم فراموش نمیکند و از صمیم دل و جان آرزو میکند که در مقابل چشمش پرپر بزند و بقدری کوفت و آتشک و باشرا و آكله شتری و غیر شتری و خناق و خنازیر و شقاقلوس و کالاهای وطنی دیگر از همین قبیل نثار جان و روان میوه‌های دل خود میکند که الحق مادران مهربان دیگر شهر حق دارند که از بیم قحطی و نایاب شدن این امتعه رسماً در عدلیه عارض بشوند.

مزه در اینجا است که نه آن قربان و صدقه‌ها و نه این دشنامها و نفرین‌ها هیچکدام ثمری نمیبخشید و کنسرت پرزیر و بم بنی شاطر با همان طمطراق وهای وهوی بجریان عادی خود دنباله میدهد. آنوقت مادرشان نیز جسته جسته بشعر عرب بحالت و طرب میآید و بعزم شرکت در این بزم مضراب نی‌قلیان و چنگ لنگه کفش را بدست گرفته خود را بی‌پروا بمیان معر که میاندازد و حالا بزن و کی زن لنگه کفش و نی‌قلیان است که بالا می‌رود و پائین می‌آید. بقصد کشت می‌زند. تا قوت در بازو دارد می‌زند و تانفس دارند می‌خورند. قتلگاه حسابی برپا میشود و معر که وقتی می‌خواهد که زننده و خورنده از زدن و خوردن خسته شده بی‌حال بزمین افتاده صلاهی آشتی میدهند.

افسوس که هنوز پنج دقیقه نگذشته از نو تعزیه دیگری شروع میشود. درست است که کودکان بگناه خود اعتراف نموده و با آن اصطلاحات عفونت انگیز چنانی که در زبان ما برای رساندن این مفهوم متداول است صیغه انابت را بزبان جاری ساخته‌اند ولی حالا دیگر دوبردست مادرشان افتاده و ایشان دیگر دست بردار و ول کن معامله نیستند و صفحه گرامافون عواطف مادری را از نو بحر کت در می‌آورد.

خانم اینک مقام تازه‌ای را كوك کرده‌اند و از دست شوهر و از بدبختی و طالع شوم خود مینالد. فریادش بلند است که پرورد گارا این هم زندگی شد. آیا اسم این را میتوان زن و شوهری گذاشت. خداوند دل کافر بحال من میسوزد. گرگ بیابان پیش من شاهزاده خانم و خانم خانم‌هاست. گفتم زن این مردك آسمان جل نمیشوم که آه ندارد با ناله سودا کند گفتند عوضش سفید بخت میشوی. سفیدبختی سرم را بخورد. مرد که خدا شناس دختر ناز پرورده مردم را آورده در این لجن‌دانی انداخته و خیال میکند زن داری که میگویند همین است. لایق گیس مادر لوندش که ایکاش جگرش پائین آمده بود و هرگز چنین فرزندی نزائیده بود. مرد که الدنگ بی‌پدر و مادر از زن داری چیزی که بلد شده تنها امرونی و بچه‌راه انداختن است و بس. اگر مردی بهمین بسته که هی توی رختخواب بیفتی و توله سگ راه بیندازی که سگ زرده زیر بازارچه بصدتای تو میارزد. راست می‌رود بچه پس میاندازد و چپ می‌رود بچه پس میاندازد و پیروز خیال میکند تخم دو زرده کرده است. مرد که بی‌قابلیت بی‌عرضه مال بد بیخ ریش صاحبش، بیا این توله سگهای تخم‌ماشرا را بگیر و دست از سر من مادر مرده بردار. خدایا چه گناهی کرده بودم که گرفتار این قرمساق ابد وازل شدم. پدر سوخته زورت نمیرسید زن‌بگیری چرا گرفتی. حالا که گرفتی چشمت چهارتا و دنده‌ات نرم بشود باید جورش را بکشی. تو مرد نیستی تو سگ‌زردی. دیوث ازیک من ریش و پشم خجالت نمیکشی. هنوز بوق سگ بلند نشده من دختر بخت بر گشته‌را بایک بر کور و کچل ول میکند و می‌رود و نیمه شب بادست از پا درازتر سلانه سلانه بخانه بر میگردد که چه خبر است برایتان يك کاسه ماست ترشیده و پنچ تا خیار گندیده و سه گرده

نان بیات دوروز مانده آورده ام : مرده شو این نانی را ببرد که تو میآوری که پیش سگ بیندازند بو نمیکند . وقتی هیچکس نخريد بارتوا حمق میکنند که ببرده بزنی و بچهات بخورند و دعا بجان چون تو بيشعوری بکنند . حالا ديگر اگر هنوز از گلویشان پائين نرفته مثل تو پتر کيدند بقربان سر پخمه پدر نادانشان . خداوند مکافات مرا از اين ظالم بيمروت بگير . خاك بسرتو شوهر . همه زنها معقول شوهر دارند و من بلای جان . همه نان دارند و انجیر و نصیب من چوب است و زنجیر . ولی دنیا اينطور هاهم نمی ماند . دنیا دار مکافات است . نوبت من هم خواهد رسید . ای نامرد بی غیرت دستت سپرده باشد تا بهم برسیم . این خط و این نشان تاروی چنان قدرت دارد آورم که در داستانها بنویسند . اگر آن موهای سیل ابن ملجمیت را یکی یکی نکنم دختر پدرم نیست . اگر کلاهت پشم داشت بیست سال تمام راضی نمیشدی که ته مانده ديگران را بخوری . مرد که بی تعصب تون بتون شده از بس خمیر مالیده گوشت و پوستش بوی خمیر ترش گرفته است . خداوند مرا از دست این جلاد خون آشام نجات بده . خداوند خسته شدم ، شکسته شدم ، پیر شدم ، عاجز و علیل و ذلیل شدم . شیرم خشک شده ، قوت از زانوهایم رفته ، نابتم نمانده است . خدا باین ملجم رحم و مروت نداده است . ای مرگ کجائی که مرا از دست این شوهر و این بچه ها و این زندگانی ادبار خلاص کنی ...

بیچاره دخترک بهمین منوال زبان ریزی و زنجموره (ضجه و مویه) میکند تا صدای در خانه بلند میشود و شوهرش از کار بر میگردد . آنوقت یکدفعه مانند سگی که در مرداب پر قورباغه ای بیفتد همه سرو صداها

میخوابد و پس از يك روز هلهله و غلغله خانه شاطر آقا بالاخره روی آسودگی و خاموشی بخود می بیند . اما حالا ديگر صدای خود شاطر آقا بلند میشود .

میپرسی او ديگر چه دردی دارد و صدای او چرا بلند میشود . گوش بده تا برایت بگویم .

باید دانست که خوراك این خانواده چه در تابستان و چه در زمستان عموماً حاضری است یعنی عبارت است از نان و پنیر و شیر و ارده و انواع سبزیجات و میوه ها و مخصوصاً ماست علیه السلام با ترکیبات متعدد آن از دوغ و آب دوغ و خیار و دوغ کشمش و دوغ و نعنا و غیره . سفره پروصله شاطر آقا تنها در موسم بادنجان و کدو و باقلا غذای گرمی بخود می بیند و آنهم فقط وقتی که این مأكولات ملاخور شده باشد و آنهم تازه آب پز و الا گوشت و روغن برای این خانواده بمنزله شیر مرغ است و جان آدمیزاد . پلو که حرفش راهم وزن سالی يك بار آنهم شب عید . از این گذشته غذای گرم منحصر است یکی دوسه بار در ماه و آنهم بسته بیک رشته شرایط مخصوصی است که از آن جمله یکی این است که کسان زن شاطر آقا بتوانند بوسیله مطمئنی قدری گوشت و روغن و مخلفات از شمیران برسانند .

جشن واقعی خانواده شبی است که زن شاطر آقا ديگ بزرگ را سربار گذاشته باشد این نشانه است که شام کلان صحیحی در میان است . چون خانه محقر است و آشپز خانه بی منفذ بوی خوراك میپیچد توی حیاط و به مجرد اینکه شاطر آقا از در وارد میشود عطر مطبخ میخورد بدماغش . دردم خستگی و کوفتگی روز یکسره از وجودش بیرون میرود و مثل

اینکه مژدهٔ صدارت برایش آورده باشند شال و کلاه رابکنار میاندازد و خندان ورقصان بازن و بچهٔ خود بنای شوخی و باردی و خوشمزگی و بذله و متلك رامیگذارد. اهل خانه از كوچك و بزرگ همه میگویند و میکوبند و میخندند. این کودکان کهای ترسو که از سایهٔ پدرشان مثل لولو خرخر رم میکردند حالا بی پروا دور و راگ رفته سوارش میشوند و از سر و کولش بالا میروند. آنوقت است که شاطر آقا میزند زیر آواز و بنای دلی دلی رامیگذارد و طاقباز میخوابد و بچه‌ها را یکی پس از دیگری و گاهی دوتا دوتا بروی کف پای خود گرفته بهوا بلند میکند و آلا کلنگ راه میاندازد و برایشان قصه‌های شیرین و خنده دار نقل میکند. لغزها و چیستانها طرح میکند و معماها میپرسد و میگوید هر کس زودتر جواب داد يك آب نبات نثارش میکنم. میگوید اگر گفتید این چیست «این و کوه سفید پلو آن و کوه سفید پلو، میان کوه زرد پلو» بچه ها حتی مادرشان صداها را درهم انداخته باهم میگویند تخم مرغ و چون همه با هم گفته اند آب نبات معهود نصیب هیچکس نمیشود. شاطر آقا پشت سرهم بوعدهٔ آب نبات و یا صد دینار پول نقد و وعده‌های دیگری از همین قبیل سؤالهایی را که صدبار تا بحال نموده تکرار میکند و بچه‌هایش هم مثل اینکه اولین بار است این سؤالها بگوششان میرسد با بیصبری تمام و چشمهای تمام باز دور پدر را میگیرند سعی میکنند در جواب دادن بر- یکدیگر سبقت بجویند. شاطر آقا میپرسد اگر گفتید این چیست «با فتم با فتم پشت کوه انداختم». این دفعه سکینه بدیگران مهلت نداده با اشاره گیس خود را نشان میدهد و يك دانه آب نبات را برای خود تأمین مینماید. شاطر معامله را بوعدهٔ فردا ختم مینماید سر دخترك را بدین نحو شیره مالیده بسؤال دیگر می‌پردازد و میپرسد اگر گفتید

این چیست که:

«عجایب خلقتی دیدم در این دشت

که بی جان از پی جاندار می گشت»

همه باهم میگویند این خیش است: خلاصه بهمین ترتیب طومار سؤال و جواب مدتی باز شده موجب تقریح و شادمانی تمام اهل خانواده میگردد.

وقتی طومار معلومات شاطر آقا با آخر میرسد آنوقت بچه‌ها را بیازیهای گوناگون از قبیل «حمامك مورچه دارد» و «اتل و متل» می‌خواند و اگر باز تا موقع کشیدن شام فرصتی باقی باشد دسته جمع از بازیهای اطاق بصحن حیاط ریخته بنای بازیهای دیگری رامیگذارند از قبیل «گر گم بهوا» و «قایم شدنك» و «جفتك چار كش» و «باقلا بچندمن» و «گاو گوساله یافسقلی» و برای گرفتن کولی عقب همدیگر میگذارند و از زور خوشحالی و شغف میخندند و غیه میکشند و از سر و کول پدر و از در و دیوار بالا میروند و در آن تاریکی چنان بمهارت صدای سگ و گربه و شغال و روباه از خود در می‌آورند که پنداری در آن نیمه شب کلبهٔ محقر شاطر آقا را بیاغ و وحش و یا بجنگل مازندران مبدل ساخته اند.

به به بآن ساعتی که شست شاطر آقا خبر دار بشود که شامی که مادر بچه‌ها پخته یکی از آن هلم با دنجانهای طنطرائی است که تا نخوری ندانی و در تهیهٔ آن ربابه سلطان استاد زبر دستی است که در تمام شهر نظیرش کمتر پیدا میشود. آنوقت بیا و ببین که چگونه غلغلهٔ عیش و هلهلهٔ شادمانی با آسمان میرسد. آنوقت دیگر شاطر آقا مانند کسی که

قند و شکر در دلش آب کرده باشند بخواندن ابیاتی مشغول میگردد که بچشم و همچشمی همقطار خود شاطر عباس مشهور برای اطفال خود ساخته و در و همسایه از بس شنیده‌اند از بر شده‌اند. آخرین اشعاریکه ساخته در وصف سکینه و پرویز است و بنداول آنها از این قرار است:

« سکینه کینه کینه »	« بتخت زر میشینه »
« تاج مرصع بسرش »	« قبای اطلس بپوش »
« محمد آباد میرود »	« خانه داماد میرود »
« پرویزم و پرویزم »	« پروانه عزیزم »
« پسرنگو شاخ نبات »	« میشینه زمین میخنده برات »
« پرویزم و پرویزم »	« پرویز با تمیزم »
« پسر شاه فرنگه »	« پسر مست و ملنگه »
« پرویزه و پرویزه »	« غوره نشده مویزه »

مختصر آنکه از بر کتیک هلم بادنجان تمام اعضای این خانواده از كوچك و بزرگ كه گوئی برای غم و غصه و افسردگی و پشردگی خلق شده‌اند لحظه‌ای چندمزه گوارای زندگانی خانوادگی رامیچشند و از لابلای دیگ و کماجدان و از خلال پخت و بخار کاسه و بشقاب چهره دلفریب سعادت‌مندی کمیاب و دیر آشنا در مقابل نظرشان جلوه گر میگردد.

ولی وای بشبهائی که غذای گرمی در میان نباشد یعنی تقریباً تمام شبهای دوازده ماه سال. شاطر آقا ابروها را درهم میکشد و با خم و توپ و تشر مانند ابن ملجم وارد خانه میشود. هنوز جواب سلام زن و

بچه‌اش را نداده بپانه‌های غریب و عجیب از من در آوردی بجان این و آن مپرد. وای بحال آن بیچاره‌ای که در این ساعت پرشاطر آقا باو بندشود. پدرش را جلو چشمش می‌آورد. بجنبی ایراد میگیرد و آن هم چه ایرادهای نیش غولی بی پرویا و بنی اسرائیلی بیمزه. آنقدر بدقلقی و گوشت تلخی میکند که آن سرش پیدانمست. بحدی کشیده و چك و سقلمه و پشت گردنی و توسری و بامب واردنگ نثار این و آن میکند و مشت و تیپا (ته‌پا) و لگد بچپ و راست تحویل میدهد که خودش خسته میشود و شام خورده و نخورده مغلوب خواب میگردد و در اقلیم بیکران آن سلطان خیراندیشی که اخ الموتش خوانده‌اند خمیر وجود را بتنور بیخبری میچسبانند.

۶ حکیمباشی

از خانه مشدی نوروز شاطر که بگذری بخانه ملکی میرزا موسی حکیمباشی طبیب محله میرسی. میرزا موسی با آن چشمان شهلا و آن پیشانی شسته داغدار و آن ریش کم پشت و گردن لاغر و دراز رنگ پریده خلاصه از حیث قیافه و رفتار زبانم لال بامام بیمار بی شباهت نیست. شب و روز بوی دوا از خانه‌اش بلنداست. سرتاسر روز محکمه‌اش پراست از بیماران قریب الموتی که همه در حال احتضار روی پلکان و کنار باغچه‌ها دراز کشیده‌اند.

حکیمباشی که برسم معهود از مرحوم والدش اجازه طبابت دارد و پس از وفات آن مرحوم جانشین او و محکمه دار و طبابت مدار گردیده

است بفکر بکر وابداع خود ناخوشیها را بدو دسته تقسیم کرده است
اول امراضی که از عهده تشخیص آن شخصاً برمیآید یا تصور میکند
برمیآید یعنی امراض انگشت شماری که هر ایرانی حلال زادهای باسانی
تشخیص میدهد از قبیل نوبه و تب و لرز و زکام و آبله و سینه پهل و سردل
وامثال اینها و ثانیاً ناخوشیهایی که جناب حکیمباشی از تشخیص آن عاجز
میشوند یعنی تقریباً کلیه ناخوشیها .

باخط نستعلیق درشت و خوانائی این جملهها را بروی تخته سیاهی
نوشته و در جای مناسبی که جلب نظر را بکند قرار داده است:
« نان من در دست تو و جان تو در دست منست ، نانم را بده تا جان
را علاج کنم »

حکیمباشی برای هر يك از امراض دسته اول بنا باجتهاد شخصی
و تجربیات خانوادگی نسخه ای ترتیب داده که مانند احکام الهی لایتغیر
است. برای امراض دسته دوم بنابر ابایام هفته میگذارد یعنی برای هر يك
از هفت روز هفته نسخه مخصوصی قائل گردیده است و در آن روز
منحصراً همان نسخه را میدهد و همان دوا را تجویز میکند اعم از آنکه
شخص بیمار مرد باشد یا زن پیر باشد یا جوان تازه مریض یا يك پایش در
گور باشد .

حکیمباشی در محکمه خود سنگین و موقر جلو میز کوچکی
نشسته و روی این میز چند عدد میخ دراز کوبیده و مانند سیخ کباب بهر
يك از این میخها مقداری نسخه حاضر شده کشیده و نوبت بهر مریضی
که میرسد اول مرتباً نبض او را گرفته زبانش را می بیند و پس از تحقیقات
معمول در باب اینکه آیا مزاج عمل کرده یا نه و با بیخوابی چظوری

بر حسب آنکه مرض از دسته اول یا دسته دوم باشد از یکی از آن میخهای
معهود نسخه ای در آورده بمریض میدهد و میرود بسر وقت مریض
دیگری .

ولی از خاکشی نبات و تنقیه دو آبه و پاشویه خار خسك و رگ
زدن زیر زبان و ضماد برگ انجیر و گاهی هم از شماچه پنهان فصد
ابيض و مقداری معالجات دیگر از همین قبیل که مبنایش تماماً بر گرمی
و سردی است اگر بگذریم آنچه از تتبعات خود حکیمباشی و اختصاص
بشخص او دارد یکی آش ماشی است که بلا استثناء برای هر مریضی
تجویز مینماید و بقدری در این کار اصرار و ابرام دارد که میگویند با
بقال سر گذر ساخت و پاخت دارد ولی من شخصاً گناه کسی را نمیشویم
و گناه بگردن آنهایی که میگویند. علاوه برین باهر نسخه ای که میدهد
باقید تأکید بمریض میسپارد که فراموش مکن يك دوره تسبیح هم « یاد واء
کل الداء » و دوا زده مرتبه هم باسم دوا زده امام « یا علی ادر کنی » بگو که
از هر دوا و داروئی مجرب تر است .

از اینها گذشته آنچه بیشتر از همه چیز اسباب شهرت و رواج بازار
حکیمباشی گردیده مناجات مخصوصی است که هر شب خدا چه در گرمای
تابستان و چه در در یخبندان زمستان از عرشه بام خانه خود با صدای مکروه
و نتراشیده و نخراشیده ای که ابداً با آن جثه نحیف و آن استخوان بندی
ضعیف تناسبی ندارد باخدای خود دارد . این مناجات یکنواخت از بس
شب و نیم شب چرت اهل محل را در هم دریده است تمام آنرا کلمه بکلمه
همه از حفظ شده اند . بایک « یا قاضی الحاجات » چنان دلخراشی شروع
میگردد که حتی سردمداران و کشیکچیان کذائی راسته بازار از

شنیدن آن يك وجب از جای خود میپزند. این بانگ زهره شکاف را سه مرتبه تکرار مینماید و هر مرتبه يك ثلث اهل محل را از خواب خوش بیدار میکند و برای فردای خود مرضای تازه تدارك مینماید.

پس از چنین سر آغازی انبازی دنباله راز و نیاز با خدای چاره ساز را گرفته بدر گاه پروردگار بی نیاز مینالد که «ای طبیب دردمندان وای دستگیر مستمندان وای چاره ساز بیچارگان خودت میدانی که حنای ما پزشکان نادان و ناتوان در مقابل حنای تورنگی ندارد. قدومه و عذاب ما با قدرت بی حساب تو کجا لاف همسری تواند زد. الهی حیات و ممات در پنجه مشیت تست و مرزنجوش و سپستان مادر مقابل تقدیرات آسمان همان حکایت زیره است و کرمان و قطره و عمان. ای خالق بی همتا من بنده گنهار روسیاه در این وقت شب بتضرع و انابت بآستان قدس تورو آورده ام بحق امام بیمار و بحق تن تب دار شهید کربلا و بحق جگر زهر خورده غریب خراسان قسمت میدهم که خودت طبیب و پرستار بیماران من عاجز نا توان باش و بی کایک آنان شفای عاجل عطا فرما. ای دواى دردمندان وای یاور بیکسان در این ساعتی که بادل شکسته و زبان بسته چون سگ پلیدی بدر گاه تو عوعو میکنم چه بسا کودک کان معصومی که از شدت تب در بستر بیچارگی چون مار زخم دار بخود می پیچند و از شدت درد مینالند و خواب بچشمشان نمی آید و چه بسا جوانان ناکامی که از زور درد و رنج دندانها را بهم می فشارند و آرزوی مرگ مینمایند. ای چاره ساز بی همتا تو دریای رحمتی ترا قسم میدهم بلب خشک تشنگان کربلا که لطف و تفضل خود را از مرضای من دریغ مدار. ترا بهمان عرق سردی که ظهر روز عاشورا بر تن تب دار شهید دشت نینوا نشست قسم میدهم که

ترحمی بحال این بیچارگان بنما که هر چه زودتر بدنشان عرق کند و تبشان ببرد و رو دلشان بجهد و بارزبانشان برود و قوای تحلیل رفته آنها سر جا آید. الهی ورمها را فرو نشان و زخمهای ناسور را التیام بده و بانشر رحمت خود جراحتهای پخته را باز فرما ماده ها را منتقیر ساز و با جوهر کرامت بیحد و حصر خود بر آنها مرهم بنه. ای علام الغیوب وای خالق هر بد و خوب با کلید مشیت خود دندانهای را که قفل شده بگشا و زبانهای را که بسته شده گویا فرما. بارالها دستور ز جاجین ما کجا و دستور های استوار لم یزلی و تقدیرات پولادین لم یزالی تو کجا؟ چه بسا فلوس ما طبیبان بی بضاعت که جمله ادرار خوارخوان کرم تو میباشیم و بال جان مریض میگرد و در دفع و رفع ثقل بی اثر میماند. ای حلال مشکلات خودت این مشکل را مسهل کار گرتری عطا فرما وای بصیر قدیر خودت دستگیر افلیجان و عصا کش کویدان باش ..

درد دل حکیمباشی مفصلتر از این است که درین مختصر بگنجد و دست کم يك ساعت تمام طول میکشد ولی مشت نمونه خروار است خودتان میتوانید حدس بزنید که مابقی آن از چه قرار است. آخر الامر وقتی مناجات با دعای « آمین یارب العالمین » خاتمه مییابد از زیر لحافهای محله صدها صدای آمین آمین بلند میشود و جواب آنرا میدهد.

مختصر آنکه میگویند « چون قضا آید طبیب ابله شود » جناب میرزا موسی حکیمباشی بدون آنکه منتظر قضا نشسته باشد از نعمت بلاهت کاملاً برخوردار بود و راستی جای آن دارد که بگوئیم طبیبی بود آدمی کش نه عیسوی هس.

برای سودا	برای صفراء	برای حرارت	برای رطوبت
گز علفی	آش مسکن جمین	شربت تمشک	زیره
گز خوانسار	نسخه چهار گل	عرق بید	بادیان
تنقیه گل پذیرک	شربت تهر	گل بنفشه	گل گاو زبان
وتاجر یزی	شربت ریواس		زنجبیل پرورده
آب کاسنی			
آش دوغ			

بحلق آنها چپانده حلالی میطلبید باخاطری شاد و آسوده بمنزل خود
برمیگشت وقت عزیز را بمعاینه قاروره میگذرانید.
یکنفر از ظرفای محله در حقش ساخته است :

« ملك الموت رفت پیش خدا	گفت سبحان ربی الاعلی »
« يك طبیب است در فلان کوچه	من یکی قبض و او کند صدتا »
« یا بفرما که قبض روح کنم	یا مرا کار دیگری فرما »

☆

قسمت سوم

پاپوش دوزی

aliasiye@yahoo.com

یوم القیامه کافی خواهد بود. آنقدر بعمر وعزت دعا کردند که اگر جمع میکردم از زادالمعاد بیشتر میشد. عمرم را هزار سال و ریشم را تا بروی نافم خواستند و از خدا مسئلت نمودند که پیوسته فربده و چاق و درمیان همسران طاق باشم. چه در دسر بدهم از خضر پیرتر و از قارون توانگرتر و از حضرت سلیمان عظیم الشان ترم خواستند.

دیدم این مقوله دنباله دراز دارد لهذا بگستاخی درمیان سخنشان دویدم و پس از سپاسگزاری از حسن ظن آقایان محترم و سرکار خانم گفتم خوب است قدری هم باصل مطلب بپردازیم.

همگی عرایض را تصدیق نمودند و شریعتمداری جناب حاج شیخ ابتدابسخن نموده نظریات مبارک خود را بدین نحو بیان نمودند که در حدیث آمده که «العلم علمان علم الابدان و علم الادیان».

در این کلام قدسیه مقدم داشتن علم بدن بر علم دین واضح و برهان قاطعی است بر اینکه شارع مقدس اسلام سلامت بدن را از ضروریات دینیّه شمرده است و از آنجائیکه هر آینه آب رکن رکن سلامت و عافیت است پس ادنی شك و شبهه ای باقی نمی ماند که تعمیر راه آب را باید از فرایض ذمی خود بشمار آوریم بالخصوص که بزعم اجماع اهل اجتهاد در امر غسل و وضو اگر آب مضاف باشد احوط اجتناب است و حتی برخی از ارباب فتوی آنرا مکروه و بل حرام شمرده اند و تیمم را بر آن مرجح شناخته اند. فضیلت آب بر هر ذی شعوری مبرهن و مدلل است و در کتاب کریم و کلام حکیم هم از مکیه و مدینه در این باب آیات متعدده نازل گردیده است از قبیل «و من الماء کل شئی حی». در توره هم که از کتب آسمانی است در سفر تکوین خلق آب بر خاک مقدم آمده است و در کتب فقهیه اثنی عشریه هم در شرایط طهارت مبحث مبسوطی هست که اگر انشاء الله حیاتی باقی باشد در ماه مبارک رمضان که در پیش است خیال دارم موضوع منبر قرار بدهم که مؤمنین و مومنات از ثواب آن محروم نمانده باشند و علی العجلاله از همه التماس دعا دارم.

خطابه های عرفی و شرعی

چنانکه معروض گردید صبح روز جمعه بر حسب دعوتی که بعمل آمده بود حضرات قدم رنجه فرموده ارادت شعار را سرافراز نمودند. فوراً پس از صرف چای و قلیان و کندن کلاک گز و سوهان لب مطلب را با آنها در میان نهادم و مختصر و مفید فهماندم که این گند و تعفن آب حوض سزاوار انسان شریف و مسلمان اثنی عشری نیست و هر چه زودتر باید بتعمیر راه آب پرداخت.

همه باهم بنای نطق و خطابه را گذاشتند، هر کدام بزبانی و بیانی در صدد اثبات حسن نیت خود برآمدند. یکی گفت تمام اهل این شهر میدانند که من متملق و چاپلوس نیستم. دیگری بخاک قبر پدرش قسم خورد که در این دنیا بیش از همه چیز از خوش آیند گوئی و سبزی پاك کردن متنفر و بیزار است. سومی در نکوهش تعریف و تمجید دروغی داد سخن را داد و آنرا مرض ملی ما ایرانیان معرفی نمود. حتی زن خان هم شیرین زبانیها نمود و خلاصه آنکه معلوم شد که این چهار نفر مرد محترم و آن یک نفر خانم محترمه که بعد ها آنها را پنج تن آل راه آب نام دادم همانطور که مار از پونه فراری است از متملق و چاپلوسی صد فرسنگ گریزانند.

هنوز این فصل بی پایان نرسیده بود که یکصد بنای تعریف و تمجید مرا گذاشتند، مرا با آسمان هفتم رساندند و در مدح فهم و شعور و حسن نیت و ادب و علم و فضل و آدمیت و خیرخواهی و صلاح اندیشی من چیزها بقالب زدند که ده يك آن برای کلیه اخلاف و اعقاب الی

پس از حاج شیخ کلافه سخن بدست آقای ملتخواه افتاد. ایشان که در میدان زبان بازی و خطابه پردازی ورزیده و آزموده و در کار نطق و خطابه حاضریراق بودند با همان طمطراقی که مقدمه الجیش خطابه های آتشین سیاسی است برداشت سخن را چنین نمودند:

«برارباب معرفت و بصیرت و بر واقفان رموز سیاست که رهبران آگاه هر قوم و پزشکان حاذق هر ملتی هستند پوشیده و مستور نیست که اگر بدیده دقت باسرار ترفیات اجتماعی و اصلاحات مدنی این عصر بنکریم خواهیم دید که اساس هر پیشرفت و اصلاح و شالوده هر گونه ترقی و فلاح بسته بوجود افراد تندرست و توانا می باشد و همانطور که حکمای یونان که خداوندان دانش و بینش بوده اند فرموده اند «روح سالم در بدن سالم» برآستی که بدون افراد صحیح و سالم هیچ هیئت اجتماعی که شایسته و سزاوار چنین نام شریفی باشد امکان پذیر نیست. امروز هر عقل سلیم و هر طبع مستقیمی حکم میکند که در این قرن بیستم که بانصاف میتوان آنرا قرن طلایی نام داد بدون آب پاک و مصفا که از هر گونه آلودگی عاری و مبرا باشد سلامت مزاج و صحت بدن برای افراد يك ملت خارج از دایره تصور است. آب است که در اطراف و اکناف این جهان پر فراز و نشیب چرخ تمدن را میچرخاند. آب است که در سراسر این گیتی آسیاب ترقی را میگرداند. آب است که کشتی های کوه آسا بر فراز آن از خاور بباختر و از شمال بجنوب روز و شب و شب و روز روانند. آب است که با سم «زغال سفید» شب تار دنیای متمدن را چون روز روشن ساخته است. آب است که از آبشار معروف «نیاگارا» از هزاران متر ارتفاع سرازیر میشود. آب است که بشکل بخار با آسمان رفته «جواهر خیز و گوهر بیز و گوهر ریز و گوهر زا» مانند در و مروارید سرازیر شده بساط زمین را چون صحنه بهشت برین مزین میسازد. ای آب در فضیلت و شأن تو همین بس که نام مبارکت از دو حرف نخستین القباء تشکیل یافته است.»

(در اینجا آقای ملتخواه بقصد اینکه اهمیت آب را بنحوی نیکوتر مشهود ساخته باشند قمدح آب یخ را از وسط مجلس برداشته با اصوات و نغماتی که با صدائی که از مجرای راه آب

گرفته بیرون آید بی شباهت نبود تا آخر قطره بیک نفس سر کشیدند و با پشت دست دك و پوز و ریش و سبیل را پاك کرده دنباله سخن را بدین نوع آوردند) آب آب.

«ای دوای نخوت و ناموس ما ای توافلاطون و جالینوس ما ای آب اگر تو کشتی نوح پیغمبر را بقله کوه جودی نرسانده بودی از بنی نوع انسان اثری نمانده بود. ای آب تو بودی که در رود نیل لشکر جرار فرعون پلید را طعمه امواج خود نمودی. ای آب آب روی دو جهان از تست و در حق تو هر چه گفته اند کم گفته اند.»

«مقصود جستجوی سکندر بشرق و غرب

مطلوب و آرزوی شهیدان کربلا»

«با چشم عاشقان و رخ دلبران قرین

وز چشم سفلگان و رخ مفلسان جدا»

ای خانمهای گرام وای آقایان ذوی العز و الاحترام کسانی که بتاریخ انقلاب فرانسه آشنا هستند میدانند که پیشقدم آن انقلاب عظیم میرایی بوده که هنوز هم در تواریخ اسمش را همای «میر آبو» مینویسند. اگر در زیر مجسمه دانتون نام ازبزرگان انقلاب فرانسه این کلام او را نوشته اند که «برای ملت اول نشان لازم است و بعد پرورش» من میگویم که برای هر قوم و جماعتی پیش از نان آب لازم است. مولوی فرموده:

آب کم جو تشنگی آور بدست تا بجوشد آبت از بالا و پست من میگویم:

«آب جو و آب نهر آور بدست تا تمدن جوشد از بالا و پست»

خطابه آقای ملتخواه بدینجا پایان یافت. عرق پیشانی را پاك نمود و با نخوت و غرور تمام نگاهی از سر تحقیر باهل مجلس انداخت و از وجناتش معلوم بود که بخود میبالد و در دل میگوید:

«نمیرم از این پس که من زنده ام که تخم سخن را پراکنده ام»

ولی يك نکته هم نگفته نماند که ایشان وقتی مشغول نطق کردن بودند ناگهان در گرما گرم در فشانی متوجه شدند که ای دل غافل

قافیه را باخته‌اند و از استعمال کلمات فارسی سره که در امتیاز انحصاری جناب ایشان بود غفلت ورزیده‌اند. دردم بدست و پا افتادند و خواستند هر طور شده این ذنب لایغفر را جبران نمایند و از اینرو بی مقدمه بی مناسبت مانند افسونگران که ناگهان از آستین و چاک گریبان خود مارها و افعیه‌های عجیب‌الخلقه و زهرناک در آورده مقابل تماشاچیان در وسط معر که می‌اندازند ایشان نیز جمله‌هایی چند عجیب که کلمات «واژه» و «ویژه» و الفاظ دیگری از این قبیل در طی آن بتکرار پیش می‌آمد از قوطی عطاری سره‌سازی خود در آوردند و پشت سرهم قطار کرده برخ ما چند تن زبان نفهم کشیدند. مخصوصاً پیلۀ ایشان بکلمه «آب» گرفته بود و بالبداهه بدون آنکه ابداً رعایت اصول قیاس و سمع را بفرمایند يك دستگاه کامل لغتهای تازه از قبیل «آب گاه» و «آبکده» و «آب سرا» و «آبستان» و غیره بگنجینه کلمات فارسی افزودند.

گفتار شاطر آقا هم مختصر و مفید و هم مانند خودش ساده بود گفت:

مایه چرکینها حق نداریم در حضور اشخاص با علم و با فضل دهن گشاده جسارتی بنمائیم. ولی همینقدر می‌خواستم بعرض برسانم که در این دنیا اگر آب نباشد هیچ چیز نیست. من یکنفر شاطر ناشناس بی نام و نشانی پیش نیستم اما بخوبی میدانم که زندگانی بی نان نمیشود و نان بی خمیر و خمیر بی آب. هر کس بخواهد قدر و قیمت آب را بفهمد کافی است که روز آب نخورد و دست بآب نرساند تا اهمیت آب دستگیرش بشود، مختصر آنکه همه شنیده‌ایم که بی مایه فطیر است ولی بدون آب هم حساب نوع بشر با کرام‌الکاتبین خواهد بود. در باره آب شهر ما شنیده‌ام می‌گویند که در سمت شمال آبی است بکشافت آلوده و در جنوب کشافتی است بآب آلوده. عرایض جان نثار تمام شد ولی جسارت ورزیده اجازه می‌خواهم چند بیت شعر هم در باب آب طهران که همین الساعه بخاطرم آمد بعرض برسانم.

خنده کمان صداها را بلند ساختیم که البته و صد البته مستفیض فرمائید. گفت اگر چه خود غلامتان هم گاهی طبع موافقت میکند و اشعاری می‌سازم ولی خودم میدانم که بند تنبانی است و سزاوار چنین مجلسی نیست. این اشعاری که الان خواهم خواند از استاد است. گفتیم شاطر باشی این مقدمات پیشکشت باشد هر چه زودتر اشعار را بخوان و بیشتر از این دهنمان را آب نینداز. باهمان لهجه واداهای نوحه‌خوانها با کمال ملاحظت این ابیات را برایمان خواند.

« کیست در این شهر که مسئول نیست لاغر و باریک چو مفتول نیست »
 « در سر هر جوی بود کهنه شوی قاتل این مردم و مسئول نیست »
 « د کتر ما تجزیه کرد آب را دید بجز فضله محلول نیست »
 « گفت کس این گه نخورد در جهان گر چه بجز آکل و مأکول نیست »
 « خوب بود پاکی و پاکیزگی حیف که این قاعده معمول نیست »
 صدای احسنت و آفرین با آسمان رفت و حکیم باشی که از ابتدای مجلس صم و بکم پهلوی حاج شیخ نشسته بود و تسبیح می‌گردانید و هر چند لحظه يك بار صغیر صلواتش از لابلای دندانها و ریش و پشم بیرون می‌جست و با صدای پرش مگسها و زنبورها و هائی که محفل ما را تفرجگاه قرار داده بودند توام می‌گردید اما وقتی دید امواج نطق و خطابه سرتاسر اطاق را گرفته است دامنش یکباره از دست رفت و راضی نشد از دیگران عقب بماند. دستی بریش خویش کشید و مانند لکلمکی که ماهی بزرگی در گلویش گیر کرده باشد جوز کش بحر کت آمد و آب دهان را چندین بار قورت داد و پس از چند دقیقه من من کردن و تو دماغی حرف زدن که کسی چیزی از آن نفهمید رفته رفته ذوالفقار بیان را از نیام بدر آورد و با کلماتی شمرده و صوتی هموار گره گره معانی حکیمانه خود را

بدینگونه بیان نمود:

الیه آقایان عظام توجه فرمودند که رفیق شفیق ما آقای مشهدی نوروز در ضمن اشعار آبدار پرمعزی که خواندند باین نکته اشاره نمودند که بکنفر د کشر آب را تجزیه کرده است . از آنجائیکه این مسئله تجزیه کردن آب در این اواخر ورد زبانها شده است وظیفه دینی و وجدانی خود میدانم که چند کلمه در این باب بعرض آقایان برسانم . میگویند آب را تجزیه کرده اند و دیده اند مرکب است از دو عنصر یکی «عکس جن» و دیگری «آرد جن» ، هر آدم ذی شعوری میداند که اولاً اجته موجود قبی هستند غیر مرئی چه برسد باینکه بتوان عکس آنها را برداشت و ثانیاً هیچ سفیهی نمیتواند قبول نماید که کسی بتواند اجته را زیر آسیاب ریخته آرد نماید . پس معلوم شد که این مسئله تجزیه آب بدعتی است که از طرف يك مشت اشخاص نامسلمان بدخواه و سخیف العقیده در میان عوام الناس افتاده است و متأسفانه کم کم دارد خواص را نیز بضالالت میاندازد . شکی نیست که اگر کلاه خودمان را قاضی کنیم تصدیق خواهیم نمود که آب چیزی نیست که تجزیه بردار باشد . جو و گندم نیست که بوجار بتواند از هم سوا سازد . قند نیست که بتوان باقندشکن خرد کرد . شلتوك نیست که زیر دنگ برنج کوبی بیندازیم و از پوست در آوریم . اگر سکنجبین بود میگفتم از سر که وانگبین ساخته شده و ترکیبی است قابل تجزیه . اگر سنگ خارا هم بود ممکن بود باتیشه و تبر از هم جدا سازیم . ولی آب هیچکدام از اینها نیست و بدیهی است که هر کسی مدعی تجزیه نمودن آن باشد جهل خود را بشبوت رسانده و باعتماد خواسته مسلمانان خالص العقیده و صاف و صادق را بضالالت بیندازد . در علم طب ثابت و محرز است که جسم بسیط قابل تجزیه نیست و هر طفل نابالغی میداند که از آب ساده تر و بسیط تر آن اشخاص ملحد و بیدینی هستند که میخواهند باینگونه ترهات و باطیل خود را عالم و فاضل بقلم بدهند و مردم بیچاره را گمراه نمایند . خود من کتاب معروف «تحفة حکیم مؤمن» را که در طب بالاتر از آن کتابی نوشته نشده میسرر سرتاسر خوانده ام و تا بحال يك کلمه که دلالت بر قابل تجزیه بودن آب باشد در آنجا ندیده ام . راستی که جای افسوس است که ایمان مردم

باین درجه سست شده باشد که این گونه اراجیف را باسانی قبول نمایند و مثلاً تصحیح از آب بمیان میآید از «مکروب» و مضرات آن سخن برانند . بیخبر از آنکه همین مکروب هم همان «مکروه» خودمان بوده که از کثرت استعمال کم کم حرف آخر آن تصحیف شده و باین شکل در آمده است . الیه آب که آلوده شد شرب و استعمال آن مکروه میشود . حالا آقایان خیال میکنند که مکروه بودن آب آلوده بودن با جانوران غریب و عجیبی است که از مار زهر آگین تر و از افعی گزنده تر است . در باب شرافت و مقام آب حضرت حجة الاسلام و آقایان دیگر آنچه گفتنی بود گفتند . خود من هم . همین اواخر در «السماء و العالم» خواندم که در دیار مغرب چشمه ای وجود دارد مخصوص بجنس نسناس و آدمهای آبی و اگر پرنده ای از آن آب بنوشد در دم ماهی میشود و اگر انسان در آن داخل شود مرد باشد زن میگردد و زن باشد پستانهایش از میان میرود و ریش در میآورد . مجمل از مفصل آنکه آب از عطایای ذیقیمت الهی است و مهر حضرت فاطمه زهرا می باشد و طاهر و مطهر و خالص و پاک برای غسل و طهارت و وضو خلق شده است و بت پرستان و اهل خاج و دهریون ختنه نشده ملعون و منحوس که در طهارت کاغذ و کلوخ را بر آب ترجیح میدهند ابدأ حق ندارند تصرف و چون و چرایی در آن باب بنمایند .

حکیمباشی تازه آرواره اش گرم شده بود و خیال نداشت که باین يك شاهی و صد دینارها رشته سخنرانی را از دست بدهد . مصمم شدم بهر حیل و تدبیری هست نوك کلامش را بچینم ، لهذا سپر پرروئی را بر سر کشیدم و خود را بیهجا با بمیان هر که انداخته گفتم آقایان خوب است چند کلمه هم در اصل موضوع سخن برانیم .

ولی عزت الملوك خانم که بیرون از پنجدری روی قالیچه ای که مخصوصاً برای ایشان انداخته بودند نشسته بودند از همان پشت در با هزار ناز و کرشمه و خروارها غنچ و دلال لب بسخن گشودند و مانند قطرات ژاله ای که از دهن غنچه گرم خورده ای بچکد این بیانات را بر نطقها و خطابه های دیگر افزودند که :

البته ما لچک بسر ها حق فصولی در چنین مقامی را نداریم ولی وقتی صحبت از آب بمیان آمد یاد آمد که مرحوم خان همیشه میگفتند آب آبروست راستی شوخی و اغراق بکنار حرفی نیست که زندگانی بی آب بصورتی میماند که خال نداشته باشد. برای اهمیت و اعتبار آب همین بس که هر وقت دل کسی چیزی را بخواهد میگوید دلم آب شد و همینکه اسم غذای لذیذی بگوشتان میرسد میگوئیم دهنم آب افتاد و برعکس وقتی گرفتار بلا و مصیبتی میشویم میگوئیم آب از سرم گذشت. از اینها گذشته خودم هم مکرر بتجربه دیده‌ام که اگر آب و سمه پاک و خالص نباشد رنگ و سمه درست از آب در نمی‌آید.»

بیش از این بردباری نتوانستم و بمیان نطق سرکار عصمت مآبی دویده گفتم آقایان از تمام این فرمایشات معلوم میشود که در امر لزوم تعمیر راه آب همه متفق هستیم در این صورت خوب است برای عملی نمودن اینکار فکری نموده تصمیمی بگیریم.

بله بله گویان باتفاق رای دادند که چون این فکر بکر از خاطر خطیر و ضمیر منیر بنده تراش نموده سزاوار است که خودم را مأمور انجام اینکار نمایند. فی المجلس بمن اختیارات تام و تمام دادند و وکیل در تو کیلم نمودند که هر طور خودم صلاح بدانم اقدام نمایم و پس از ختم عمل مخارج را سر شکن نموده سهم هر کس را با اطلاع برسانم تا با کمال منت کار سازی نمایند. در ضمن هم قرار شد که چون خانه مسکونی شاطر آقا از سایر خانه های کوچه کوچکتر است و کمتر آب به مصرف میرساند و خودش هم مرد عیال واری است سهم او نصف سهم دیگران باشد.

پس از اخذ این تصمیمات مجلس پایان یافت و خوش و خندان از هم جدا شدیم.

قسمت چهارم طاس لغزنده

شگفت پرچین و شکن افتاده چنان بچستی و چالاکی در رفت و آمد و جست و خیز بودند که هیچ بندبازی بپایشان نمیرسید. از چپ و راست با سم نقشه برداری و طراحی میخها و سیخها و آلات شاخدار و دمدار چوبی و آهنی در زمین فرو نموده بودند و دوربین و طراز و گونی-ا و جدول و شمشه و شاقول و خطکش بدست در حرکت بودند و مدام با صدای کوتاه و بلند و با اشارات و حرکات مرموز دست و پا مطالب و نکاتی را بیکدیگر میرساندند که بیگانه را در آن راهی نبود. با گچهای رنگارنگ و نخهای سفید و سیاه خطوط کج و معوجی بروی زمین کشیده بودند که از طلسم زنگوله پیچیده تر بنظر میآمد. بایک رشته مثلثات و مربعات سطح کوچکی را شبکه بندی کرده بودند و با خطهای افقی و عمودی زوایای حاده و منفرجه بسیاری را بهم متصل ساخته هر ضلع و زاویه ای را با حروف یونانی و علامات غریب و عجیب نشان گذاشته بودند؛ با سیمها و طنابهایی که از هر سو کشیده بودند راه عبور و مرور را بکلی بآینده و رونده بسته آن ناحیه محدود را بشکل تار عنکبوت هولناکی در آورده بودند که جن راهش را گم میکرد. خلاصه آنکه محشری بر پا ساخته بودند که بمشاهده آن مو بربدنم سیخ شد.

دیدم مباحثه و مرافعه سودی نخواهد داشت بهر زبانی بود عذرشان را خواستم و شکر ایرد را بجا آوردم که پیش از آنکه آب از سرم گذشته باشد توانستم شرشان را از سر خود بکنم.

۲

معمار باشی

هنوز آفتاب غروب نکرده بود که دو کوچه بالاتر از کوچه

۱

اهل فن

بدون فوت وقت از علی الصباح فردای همان روز با جدیت هر چه تمامتر بانجام مأموریت پرداختم. بقصد تشویق جوانان تحصیل کرده بداره یکی از رفقای فرنگستان که دوسال پیش بایران برگشته و در یکی از بالاخانه های خیابان... با سم «بنگاه معماری و مهندسی» اداره عریض و طویلی باز کرده بود شتافتم. گرچه شنیده بودم که میگفتند تصدیق نامه اش را چشم حلال زاده تابحال ندیده و چیزی بارش نیست بخصوص که سابقه رفاقت هم در میان بود دلم را ضی نشد که پیش کس دیگری بروم.

خیلی چرب و نرم از من پذیرائی نمود. پس از خوش و بشهای معمولی مطلب را در چند کلمه با او در میان نهادم. دردم دو نفر از اعضای کارشناس اداره خود را مأمور نمود که اسباب و ابزار لازم را بردارند و برای معاینات مقدماتی همراه من روانه شوند.

پس از آنکه آنها را بمحل کار رساندم برای انجام پاره ای کارها که در بازار داشتم از آنها جدا شدم. آن روز نهار را در لقانطه بچلو کباب مهمان بودم و تقریباً دو ساعتی بغروب آفتاب مانده بود که بخانه برگشتم. جان برادر چه دیدم. خدا نصیب نکند. دیدم کوچه محقر و تنگ و تاریک ما بصورت میدان رزم رستم و افراسیاب درآمده است. سرتاسر پراست از اسباب هر گز نادیده که بتوپ مسلسل و سیم خاردار و منجنیق و توپ و تفنگ بیشتر شباهت داشت تا با سباب معماری. آن دو نفر نوچه معمار هم مانند شیاطین و خراطین در میان این آلات و ادوات

خودمان درخانه استاد کاظم معمارباشی را کوبیدم. خود استاد در را باز کرد. وقتی خود را معرفی نمودم معلوم شد با پدرم آشنائی مفصل داشته است و درحالیکه سر را برسم تحسّر میجنبانید چندین بار برای آن مرحوم طلب آمرزش نمود. آنگاه بنای اصرار را گذاشت که قدم رنجه فرموده نوک در خودتان را سرافراز داشته گلوئی تر کنید. تشکر کنان تر کردن گلو را بوقت دیگر محول داشتم و قصه راه آب و مأمورین شداد و غلاظ دوست فرنگی مآب خود را برایش حکایت کردم. گفت لابد میخواسته استادی خود را سرشمار آورد. این معمارهای تازه بدوران رسیده از استادی چیزی که بلد شده اند تقلید از تخت جمشید و ایوان کسری است. حالا دیگر بجای رستم در حمام همستون سر گاوی و سرباز نیزه بدست عهد داریوش را میکشند. گفتم خدا را شکر میکنم که با طنابشان بچاه نیفتادم. حالا آمده ام دست تو سل بدامن شما بزنم. گفت آی بچشم و راه افتاد. گفتم اسبابی با خود بر نمیدارید گفت اسباب معماریک شاقول است که همیشه تو جیبش است و دو لنگ دراز.

همینکه بمحل راه آب رسیدیم قدری سوراخ آب و راه تنبوشه را از بالا و پائین و رانداز کرد و بعد در طول مجرای راه آب بنای راه رفتن را گذاشت درحالیکه باتک گیوه بزمین میکوبید و صدائی که بلند میشد گوش میداد. عاقبت بجائی رسید که صدا خفه تر بیرون میآمد. مکشی نموده درست گوش داد و گفت هر گیری هست همین جاست. یا راه آب راز یاد گود کنده اندپشته کرده و کور شده است یا برعکس زیاد روستا خسته اند و ضربت دیده و بند آمده است.

گفتم من در این کارها از این راه آب هم کورترم. خودتان هر طور

صلاح میدانید مختارید. هر گلی بزنید بسر خودتان زده اید. گفت نقلی ندارد همین فردا يك شاگرد بنای قابل بایک نفر فعله کار کشته میفرستم یکروزه کلك کار را میکنند.

فردا صبح خیلی زود فراش پستخانه کاغذی سفارشی برایم آورد. پاکت سنگینی بود. از بنگاه معماری و مهندسی رفیق فرنگی مآبم بود و متضمن صورت حسابی بود بطول و عرض قبالة یکده شش دانگی. از دیدن آن دماغم تیر کشید. بی اغراق مشتمل بر بیست الی بیست و پنج قلم مخارج و مصارفی بود که هریک از آن برای زایل ساختن عقل چون من آدم بی شیله پيله از دنیا بیخبری کافی بود.

کفش و کلاه کردم که همان ساعت بسروقت این آدم بی چشم و رو بروم و هر چه بزبانم بیاید کوتاهی نکنم ولی در همان اثناء در خانه را زدند و معمارباشی بایک نفر بنا و یک نفر عمله وارد شد، باحالی برافروخته صورت حساب را جلوی چشمش گذاشته گفتم ببینید مردم این روزگار از چه قماش هستند. پسرک جعلنق هنوز جواب سلام مرا نداده قیمت خون پدرش را از من مطالبه میکند.

استاد کاظم لبخندی زده گفت بیخود اوقات خود را تلخ مکن. داد و بیداد و جوش و جلا فایده ای نخواهد داشت. کجایش را دیده ای. من این جانورها را از شما بهتر میشناسم. با آسمان بروی این پول را بضرب دگنگ عدلیه و محضرهای شرع و عرف از تو خواهند گرفت. راهپائی بلدند که بعقل جن نمیرسد. از من میشنوی این پول را دورسرت بگردان و بینداز بجلویشان و يك تف لعنت هم بدنبالش. این جور پولها از گلوئی کسی بسلامت پائین نمیروند.

گفتم معلوم میشود مرا نمیشناسید. سرم بروديك شاهی این حساب

را نخواهم پرداخت. اگر يك پولش را پرداختم ازسگ کمترم.
هرچه گفت بخرچم نرفت و او را بابناو عمله‌اش گذاشته شتابان
بسر وقت آقای حساب‌تراش رفتم.

۳

حساب حساب است و گاگا برادر

مانند نواده اترخان رشتی پشت‌میز دفتر خود نشسته بود. صورت
حساب بدست وارد شدم. فوراً شستش خبردار شد. از جا جست و دستم
را گرفته پهلوی خود نشانید. از دیدنم شادمانیها کرد. بیاد ایام خوش
جوانی و دوره پرلذت تحصیل اشك درچشمانش حلقه بست. برسم تأثر
و تحسر سرها جنبانید و آهها از ته دل کشید. از دوستی بی‌غل و غش آن
دوران هرگز فراموش ناشدنی چیزهای زیادی بخاطرش آمد و حکایت‌های
شیرینی نقل کرد. از جور این دنیای گذران شکوه‌ها نمود و بحسرت
عیش و نوشهای از دست رفته افسوس افسوس گویان دستها بهم مالید.
پیشخدمت را صدا کرده سپرد چای تازه‌دم کنند و نان روغنی و نان پادراز
بیاورند. کلید از جیب در آورده از کشوی میز تحریر خود شیشه آب
لیموی مخصوص خودش را بیرون آورد. گفت بگذار بفرستم از مغازه
میوه فروشی خیابان اسلامبول برایت خر بوزه گر گاب بیاورند بخوری
شست حال بیاید.

گرچه خوب حس می‌کردم که این تظاهرات مستقیماً مربوط
بصورت حساب است ولی ابداً بروی بزرگواری خود نیاوردم و وقتی
دیدم فواره تأثرات و تفقداتش اوج گرفته صورت حساب را جلوی
گذاشتم و گفتم رفیق کار کنان بنگاه تو این يك دم را دیگر برای ما بد

خوانده اند.

مثل آنکه روحش از این قضیه بی‌خبر باشد نگاهی بیالا و پائین
حساب انداخت و گفت بجان عزیز خودت مربوط بمن نیست. از شعبه
محاسبات فرستاده اند. چیزی نیست که فابل باشد بگو بپردازند.
گفتم صدایت از جای گرم بلند میشود. بکی بگویم بپردازد
من گردن شکسته باید بپردازم. مگر من سر گنج قارون نشسته‌ام.
گفت چرا اوقات تلخ میشود. عصبانی شدن ندارد. اگر نمیتوانی
بپردازی خودم از جیب خودم میپردازم.

بخشمنای کی جواب دادم که حضرت مدیر بنده گدانیستم که محتاج
صدقه کسی باشم. صورت حسابی است از این اداره رسیده و شما هم بسلامتی
رئیس این اداره و خدا نخواسته دوست قدیمی و خاله قزی دسته دیزی
من هستید. آمده‌ام ببینم این صورت حساب را از روی کدام مأخذ و
ومدر کی نوشته اند.

خود را گرفت و ابروها را بالا انداخته گفت عرض کردم که اساس
کار ما در این بنگاه بر توزیع اعمال است که البته خودتان اهمیت آن را
در علم اقتصاد خوانده‌اید و بهتر از من میدانید. شعبه امور اداری از
محاسبات و معاملات و روابط با خارج با شریک من است. من تنها بکارهای
فنی می‌رسم. اگرچه بنای ما اساساً بر اینست که اصلاً و ابداً در کارهای
یکدیگر مداخله نکنیم و از اینها گذشته شریک من هم آدم بسیار گوشت
تلخ و خشکی است مع هذا محض خاطر سرکار حاضر دندان بروی
جگر نهاده از دوستانه خواهش نمایم که این يك مرتبه را استثنائاً
بمن اجازه مداخله بدهد و از مبلغ این صورت حساب ده درصد بشما
تخفیف بدهد.

نزدیک بود بتر کم. مثل ترقه از جا جستم و گفتم تخفیف سرت را بخورد. من از بیخ منکر این حسابم و آمده‌ام بتوبچه آدم بفهمانم که این حساب کلاه برداری حسابی است و این بنگاه عالیجایگاه جنابعالی گردنه راهزنی و مردم لخت کنی است.

وقتی دید آتشی شده‌ام و کار شوخی بردار نیست و باخوش آمد گوئیهای قالبی سر مرا شیره نخواهد مالید یکدفعه تغییر قیافه داد. برجی شد از ادبار و جوالی از زهر مار. بر خشونت صدا و اطوار خود افزود جواب داد که راستی راستی دیگر شورش را در آوردید. ابداً حاضر بشنیدن اینگونه بیانات توهین آمیز نیستم. می‌خواهید بکلی پا روی حق بگذارید. آخر آقای من کار دنیا هم حسابی دارد. دوستی بجای خود دلی هر کاری هم مزدی دارد. معروف است که دوستی بجای خود بزغال دانه هفتصد دینار. دو نفر عضو محترم این اداره یکروز تمام برای خاطر شما عرق ریخته‌اند و پدرشان در آمده است تازه میفرمائید صورت حساب از روی چه مأخذی نوشته شده است. راستی که از چون شما کسی بعید است. شاید هم تقصیر من باشد که با در آجری معامله کرده‌ام.

فریاد بر آوردم که این منطق بافیها را برای کس دیگر ببر. من نادان بیاس حقوق دوستی قدیمی بلند شدم آمدم پیمش تو (ایکاش پایم شکسته بود و نیامده بودم) که تنبوشه ما گرفته یکنفر را بفرست سیخ بزند، تو تجهیز قشون کردی بمن چه مربوط است. من با این پولی که تو از من مطالبه میکنی میتوانم پنج تا راه آب تازه بسازم. آخر آفتابه که خرج لحیم نمیشود. موش چیست که کله پاچه اش باشد.

گفت «در خانه اگر کس است یکحرف بس است» آنچه گفتنی بود گفتم دیگر خودتان میدانید. رحمت خدا بر کسیکه اسباب اتلاف وقت

مرد مرا فراهم نسازد. وقت طلاست...

این را گفت و با اوقات تلخی سر را ب زیر انداخته مشغول کار گردید. نگاهش کردم دیدم دیگر شناخته نمیشود. بکلی آدم دیگری شده بود. چنان خودش را گرفته بود که ترسیدم بتر کد. در عرض یک دقیقه تمام آثار آدمیت از وجناتش زایل گردید. این جوانی که یک ربع ساعت پیش محبت و صفای مجسم بنظر می‌آمد در یک چشم بهمزدن فرد کاملی از این شتر مآبهای اداری زبر و زمخت خودمانی گردید که گوئی مجسمه تمام قد آنها را دست معجزشیم کمال الملك از حنظل و تریاک ساخته و پشت آن میزهای ملعنت نشاندہ است. تاپوی وقاحت و بدسکالی از فرق تا قدم همه عجب و تکبر و از سرتاپا جمله بی ادبی و افاده و بی چشم و روئی گردید. مظهر تام و تمام این موجودات قسی القلب بی عاطفه‌ای شد که جز قانون و مقررات چیزی سرشان نمیشود و یا میگویند نمیشود و هر نظامنامه مندرس اداری را بروحی آسمانی مقدم می‌شمارند.

چون بخوبی حس می‌کردم که این بازیهای تازه آقای مهندس باشی هم مانند آن تظاهرات دوستی و محبتشان همه ساختگی و قلابی و سفارشی است از دیدن رویش بیزار گردیدم و از ملاحظه اطوارش حال تهوع بمن دست داد.

چشم بستم و دهان گشادم. هر چه بزبانم آمد تحویلش دادم، عاقبت از جاجست و باسم اینکه در کمیسیون شهرداری منتظر ایشان هستند پیشخدمت را صدا کرده گفت بشو فور بگو فوراً اتومبیل را حاضر کند که تا ده دقیقه دیگر باید در شهرداری باشم. آنگاه چوبدستی خود را که از خودش زمخت تر بود برداشت و خم بابر و آورد و باقیافه عبوس تر از شب اول قبر رو بمن نموده گفت خیلی وقتما تلف شد. منازعه و

ومشاجره بیفایده است ولی پیش از آنکه از هم جداشویم میخواستیم يك نکته را هم بشما گفته باشم که در این مملکت همیشه گفته اند و امروز بیشتر از همیشه میگویند که حساب حساب است و کاکا برادر و دیگر خدا حافظ.

۴

دادخواهی

باخود شرط کرده بودم که اگر گردنم زیر ساطور برود يك پاپاسی از این صورت حساب را نپردازم. بهر دری زدم صدای یأس بگوשמ رسید و کم کم بکلی مستأصل شدم. شبها از زور بیچارگی و اوقات تلخی خواب بچشم نمیآمد و در اثر بیخوابی سخت عصبانی شده بودم. آخر سر روزی مادرم گفت فرزند جانم «شغال بیشه مازندران را - نگیرد جز سگ مازندرانی» چطور صلاح میدانی بشیخ عبدالمجید و کیل عدلیه که با مرحوم پدرت هم خصوصیت داشت مراجعه نمائی؟

از شما چه پنهان از جنس و کیل، هرو کیلی میخواهد باشد چشمم آب نمیخورد ولی از ناچاری بشیخ عبدالمجید مراجعه نمودم و خیر ندیدم از همان دقیقه اول بقدری از دادگاه و دادخواه و دادبان و دادنامه و دادخواست و دادویدادهای دیگر حرف زد که کلافه شدم گفتم حضرت آقا قبول دارم که این کلمات فارسی از آن کلمه های قلنبه عربی بهتر و قشنگتر است ولی چون نقداً در هرثانیه مراجعه بکتاب لغت برای من مقدور نیست و کار هم فوری است استدعا دارم این يك مجلس را هم بامن باهمان زبان معمولی همه مردم صحبت بدارید که اسباب امتنان مخصوص خواهد گردید. معلوم شد اسناد و امضاهائی میخواهد که دادم و بادل خوش

از دارالوکاله اش بیرون آمدم.

از فردای همان روز بقدری از محاکم گونا گونا گون از صلح و بدایت و غیره. احضار نامه و اخطار نامه و اسناد و اوراق و نوشت و سواده صدق اعم از تمبر دار یا بی تمبر که همه از عرض حال و ادعا و استشهاد و اعتراض صحبت میداشت بسرو رویم باریدن گرفت که دو روز بعد وجه - ورت حساب را بدست خودم درپاکت گذاشتم و بنو کرمان دادم که سر تاخت برده بصندوق «بنگاه معماری و مهندسی» بپردازد و رسید گرفته برگردد.

سه روز بعد صورت حساب جناب آقا شیخ عبدالمجید رسید درست دوبرابر حساب رفیق معمارم بود. پرداختم و صدایم در نیامد.

۵

بنائی

اینك بر گردیم بسر راه آب و تعمیر آن. طرف عصر همان روزی که بنا و عمله و معمار باشی دست بکار شدند بمنزل بر میگشتم در دل خیال میکردم که حالا میرسم و چه خواهم دید؟ خواهم دید که راه آب تمام شده است و سنگ و گل بنائی را جمع نموده کوچه را مثل دسته گل آب و جاروب کرده تحویل خواهند داد و بنا و عمله دست و رو را پاک و نظیف شسته با چهره خندان چشم براهند که از راه برسم دست مریزاد بگویم و مزد و انعام آنها را بپردازم و از جدیت و سرعت آنها در کار سپاسگزاری نمایم.

افسوس که حقیقت در لباس دیگری جلوه نمود. دیدم سنگ فرش کوچه را بر چیده اند. زمین را گله بگله بعمق سه چارک کنده اند. خاک

وخل و گل ولای و شفته و تیر و تخته راه را بکلی بند آورده است. بوی عفونت لجن دنیا را گرفته و لعن و نفرین در و همسایه و فحش و دشنام آینده و رونده بلند است.

از ملاحظه این احوال سخت بر آشفتم و در دل گفتم به عجب کشکی ساییدم. درصدد تحقیق بر آمدم ولی از بنا و عمله اثری ندیدم معلوم شد تقریباً یکساعت بغروب مانده از کار دست کشیده اند و بوعده فردا در پی کار خود رفته اند.

شب خوشی نگذراندم. فردا سر تیغ آفتاب بانتظار استاد بنا از خانه بیرون رفتم. بزودی رسید ولی بجای یکنفر عمله قریب بیانزده نفر عمله و فعله و ناوه کش و گل مال و شفته ریز و خشت گیر و شاگرد بنای قد و نیمقد پشت سر خود ریسه کرده بود. گفت کار مشکل تر از آنست که خیال کرده بودیم. آب از زیر مجری باطراف نشت کرده و مبلغی خرابی بار آورده است. اگر پیش از شروع بتعمیر این سوراخ سنبه ها را با ساروج پرنکنیم آب زیر پی عمارتهای دو طرف کوچه خواهد افتاد و ممکن است خرابی عمده بار آورد.

پرسیدم پس تکلیف چیست گفت با اجازه سر کار همان دیروز شخصاً بکوره پزخانه رفتم و ده خروار گچ و پنج خروار آهک و یک هزار آجر سرخ و مقداری خطائی و نظامی و ابلق و دو جوش و تنبوشه سگه رو و گربه رو و موش رو و یافت آبادی سفارش دادم و امروز هم برای کار ساروج سازی و گل گیری و شفته ریزی چند نفر عمله زیاد کردم.

گفتم عجب کاری رو دست ما گذاشتی. توداری ما را تامچ تو حنا میگذاری. اینهمه خرج تراشی برای چه. تابا معمار باشی حرف نزنم مجاز نیستی دست بسفید و سیاه بزنی.

معقولانه جواب داد که صاحب کار شما هستید و البته اختیار با جنابعالی است. ولی صلاح خود شما در این است که اجازه بدهید همین الان دست بکار بشویم و الا وقت بیخود تلف میشود و مزد بنا و عمله بگردنشان میماند.

کفرم داشت بالا میآمد که صدای معمار باشی بلند شد و استاد کاظم با همان وقار و سنگینی همیشگی چپق کشان فرا رسید. قضیه را برایش نقل نمودم. تعجبی نشان نداد و همینقدر گفت بنائی است چه میتوان کرد.

گفتم مگر یادتان رفته که قول دادید یکروزه کلك اینکار را خواهید کند؟ گفت ما که امام نیستیم که علم غیب داشته باشیم. گربه هم نیستیم که کف دستانرا بو کرده باشیم. منم مثل شما بشر ضعیفی بیش نیستیم و دنیا هزار رو و هزار جور پیش آمد دارد. اگر آب زیر پی زده تقصیر من چیست. حالا هم مختارید اگر میخواهید ممکن است جلو کار را از همینجا بگیریم ولی من شخصاً حاضر نیستم کار ناقص تحویل صاحب کار بدهم و آبروی سی ساله خود را بیجهت ب خاک بریزم و برای خود دکان لعنت باز کنم.

جز تسلیم چاره ای نبود لنداند کنان معمار و بنا و عمله را بفکر خود گذاشتم و مانند خرس تیر خورده وارد منزل شدم.

بنائی شروع شد. خندقها کردند. نقبها زدند و کمانه ها کشیدند و در معبر مسلمانان مارپیچ مارپیچ خشتها از قالب بیرون ریختند. خر کچیها سیخک بدست مصالح زیادی آورده در کوچه ما خالی کردند. از خشت و آجر و گچ و آهک و چهارپاره در هر سو توده ها بر پا شد. صدای «خشتی بده جان من» با صدای بیل و تیشه و

کلنگ در هم افتاد و آسودگی اهل محل را بکلی مسلوب ساخت .
عابرین از زن و مرد با پاچه و دامنهای بالازده در گل و خاک و گرد و
خاک و غبار شلنگ و تخته میزدند و «برپدر و مادر مردم آزار» طبق طبق
لعنت و گاله گاله نفرین نثار میکردند.

روز چهارم بود که خبر آوردند چه نشسته ای که دیوار خانه
سینه کرده است . همه سراسیمه از خانه بیرون ریختیم . معمار باشی
گفت اگر تا فردا شمع نزنند دیوار پائین خواهد آمد. چاره نبود تیر
سفارش دادیم و طنابها را بگردن تیر انداختند و فریادهای «یا علی یا
علی» از هر سو بلند شد.

از شدت بدبختی و اوقات تلخی از خانه بیرون رفتم و دو روز
تمام برنگشتم ای کاش پایم خرد شده بود و هرگز برنگشته بودم .
مادر موبه کنان جاو دوید که کجا بودی که خانه خراب شدیم .
محتاج بتوضیحات کسی نبودم چون بمحض ورود بخانه برآی العین
دیدم چه بلایی بر سرم آمده است . سقف اطاق مهمانخانه که پشت
کوچه واقع بود پائین آمده بود و یک بغلی بزرگ مرکب که از
زمان مرحوم پدرم بالای رف بود افتاده بود و یک تخته قالی ممتاز کار
فراهان و یک جفت قالیچه نفیس کارکشان را خراب کرده بود. علاوه
بر این گنجۀ چینی آلاتمان هم زیر هوار مانده هرچه ظرف چینی داشتیم
و از آن جمله چند عدد قاب و قدح مرغی دست نخورده خردوخا کشی
شده بود . .

دود از کلهام برخاست. از یک طرف تعطیل داشت تمام میشد و
از طرف دیگر مقدار مهمی از پول سفرم سگ خور شده بود و هنوز هم
معلوم نبود کار این بنائی بکجا خواهد کشید. بتاخت بمنزل استاد کاظم

رفتم و بی رودربایستی هرچه در دل داشتم بروی دایره ریختم. بدون
آنکه کیکش بگزد در کمال آرامی جواب داد که آقا جان بروشکر کن
که این طاق امروز پائین آمد و کسی زیر هوار نماند. موریانه بی پیر
چنان تیرها و حمال سقف را جویده که یکوجب چوب حسابی بجانمانده
است. امروز پائین نیامده بود فردا پائین میآمد. اگر دیوار تو طبله
کرده بود که تقصیر من نیست...

جای یک و دو کردن نبود. چاره ای بجز سوختن و ساختن نداشتم
بخود گفتم جوان نادان سری را که درد نمیکند دستمال نمینند. راه
آب کوچه خراب شده بود بتو فضول آمر علی چه دخلی داشت. مگر
سرت درد میکرد که خودت را بدست خود درچنین هچلی انداختی. تا
تو باشی دیگر از این غلطها نکنی و حالا هم برو پشت دستت را داغ
کن که دیگر تا نفس داری پیرامون خیر اندیشی بی سبب نگردی.

معمار باشی اصرار داشت که نقداً راه آب را گذاشته بتعمیر سقف
اطاق بپردازیم. از او اصرار و ازمن انکار. خودش را کشت زیر بارنرفتم
و گفتم اول راه آب بعد خدا بزرگ است و اگر پول و مولی در دستگاه
ماند بعدها خواهیم دید .

وقتی دید هرچه این در و آندر میزند بی ثمر است سپر انداخت
و دستور داد راه آب را لاروب بکنند و رفت و پنج روز بعد بمبارکی و
میمنت خبر آوردند که راه آب تمام شده است. ازچپ و راست همه انعام و
مژدگانان و شاگردانگی و پول چای مطالبه میکردند. همه را راضی کردم
و همینکه سرم فارغ شد بیدرنگ بصورت حساب پرداختم . معلوم شد
علاوه بر پولی که برای خرج سفر کنار گذاشته بودم مبلغی هم برسم
علی الحساب از مادر بیچاره ام گرفته و تو حلق این کرکسان

لاشخوار طپانده ام .

بخود گفتم رفیق کاری است شده و آه و ناله فایده ای ندارد .
تا مدرسه ات باز نشده اگر مردی هر طور هست این حسابها را با این
جماعت تسویه کن و هر چه بدستت آمد مال باز یافته دانسته بردار و
دمت را روی کولت بگذار و بچالاکی خود را از این محیط خانه
بر افکن بیرون بیهنداز و با خدای خود شرط کن که اگر کلاهی
بزمین افتاد بعقب سرت نگاه نکنی . تا تو باشی دیگر نگذاری دمت
در چنین تله‌ای گیر بیفتد .

قسمت پنجم

خانه خرابی

aliasiye@yahoo.com

پس از ادای نماز مؤدبانه در کنار محراب زانو زدم و مراتب را بعرض رساندم و عاجزانه استدعا نمودم که بحکم «رئیس القوم خادمهم» در نزد حضرات واسطه بشوند که این حساب را زودتر تصفیه نمایند. از هر جهت خاطر جمعی داد ولی شفاعتش در نزد این جماعت هفت خط بی نتیجه و سر من همچنان بی کلاه ماند.

از شدت استیصال پای مادر بیچاره ام را در میان کشیدم و با او مشورت نمودم. گفت فرزند جان من، این جانورها را خوب میشناسم. اگر در این کف دست من مومییینی رنگ این پول را هم خواهی دید. گفتم مادر جان پس چاره چیست؟ گفت لاجول خواندن و صلوات فرستادن. گفتم خودت خوب میدانی که اگر بزودی خودم را بمدرسه نرسانم زحمتهای چندساله و آن همه خون دلی که خورده ام همه بهدر خواهد رفت. گفت باتقدیر نمیتوان سرشاخ شد. گفتم آمدم و این پول باین زودیها وصول نشد آیا در دستگاه شما پول نقدی پیدا میشود که نقداً کار من راه بیفتد و بعد وقتی خودتان این حسابها را تصفیه کردید از بابت طلبتان بردارید. گفت عزیزم ظاهر و باطن خودت میدانی که عایدات من منحصر است باین دو پول سیاهی که از بابت تقاعد پدرت میرسد و آنهم همیشه دو ماه و سه ماه عقب میافتد. عروسی خواهرت برای من خیلی تمام شد و الساعه تا کمر در زیر بار قرض و قوله هستم. دار و ندار من و خواهرت همین دوزخ خانه است که حالا سقف یک اطاقش هم پائین آمده و متحیرم که بچه وسیله ای تعمیر نمایم یا اینهمه اختیار با خودت است این خانه خراب و این کاسه و کوزه شکسته تعلق بخودت دارد میخواهی بفروش و میخواهی گرو بگذار.

سرم را لب باغچه میبردند زیر چنین باری نمیرفتم و بخود گفتم

نه میدهم نه حاشا میگنم

صورت حساب همسایگان را از نرینه و مادینه بدون يك قاز تخلف و کم و کسر همه را بر طبق قواعد و اصول دفتر داری مضاعف ترتیب دادم و باتفکیک داین ازمدیون بدست خودم روی اوراق خطدار باخط نسخ و نستعلیق روشن و واضح بامر کب سیاه و جوهر سرخ نوشتم و بوسیله خدمتکار فرستادم و شفاهاً هم پیغام دادم که چون درشرف عزیمت هستم خواهشمندم همین امروز منتهاتاً فردا این جزئی حساب را تصفیه فرمائید.

آن شب راپس از مدتی خوب خوابیدم. در خواب دیدم راه آب بکار افتاده و از دهنة آن بجای آب سکه طلا و نقره روان است. بفال نیک گرفتم و بفکر اینکه تاده دوازده روز دیگر فرنگستان خواهم بود چه ذوقها که نکردم.

يك روز گذشت و دوزخ گذشت و از حضرات خبری نشد. بقصد تجدید مطلع دوباره کلفتمان ماه باجی سلطان را باسلام و پیام دوستانه فرستادم و بر خواهش و استدعا افزودم. باز جوابی نرسید. روز چهارم کاسه صبر و حوصله ام لبریز شد و بسام هر يك از پنج تن آل تنبوشه کاغذی نوشته پاکتها را بآدمان دادم و سپردم بدست خودش یکی یکی را برساند و تا جواب نگیرد برنگردد. پس از ساعتهای دراز دست خالی برگشت.

شب بیپانه نماز جماعت بمسجد حاج شیخ پیشنماز حاضر شدم و

باید فکر دیگری کرد.

۲

وسوسه‌های شیطانی

فکر کردم ملتخواه آدم دهندار و پاچه ورمالیده‌ای است خوب است با او کنار بیایم. شاید اگر دهندار را شیرین کنم راهی جلوی پایم بگذارد. بدیدنش رفتم. روشن نشاند و گفتند بستری است. پیرروئی خود را بیستر گاهش رساندم. طرز پذیرائی بدهکار از طلبکار معلوم است. ملتخواه آن آدم خوش برآمد و خنده روی سابق نبود. با ترش رویی و سرسنگینی مرا پذیرفت. از ضعف مزاج خود گله بسیار نمود. گفت مردم بیچیا آسوده‌ام نمیگذارند و یک ساعت راضی نمیشوند که آب راحتی از گلویم پائین برود.

تمام این گوشه و کنایه‌ها را بخود خریده از رو نرفتم و خود را برای بیان مقصود حاضر ساختم، باز با سرفه و عطسه و آروغ و خمیازه متوالی و متواتر بدست پاچگی سخنم را برید و شرح کشافی از کساد بازار و بحران اقتصادی مملکت و مشکلات تجارت بین المللی بگویشم خواند و چنین نتیجه گرفت که این ایام چرخ اداره ماقدری لنگ شده است. اگر يك صد تومانی بتوانید بمن قرض الحسنه بدهید بار بسیار سنگینی را از دوش من برداشته‌اید، منتظر وجه کلی هستم که همین چند روزه باید برسد بمحض اینکه رسیدا دل طلب شما را خواهم پرداخت و هر نفعی هم که بر آن قرار بگیرد بامنم از حالا بعهده می‌شناسم: بی برو و بر گرد و رودر بایستی آب پاکی را بدستش ریختم و بدون

آنکه مهلت بدهم نفس بکشد گفتم چون شمارا آدم حق دوست و منصف وعدالتخواهی تشخیص داده‌ام آمده‌ام خالصاً مخلصاً از شما خواهش نمایم که در امر وصول حساب این راه آب کمکی بمن بنمائید که این همسایگان بدهی خود را زودتر بپردازند. من بشما قول میدهم که لطف و مساعدت شمارا کاملاً ملحوظ بدارم.

وقتی دید از حساب خودش صحبتی در میان نیست چشمهایش باز شد و سر حال آمد و نفسی تازه کرد و بجان دوفرزندش قسم یاد کرد که با وجود تب و ضعف همان روز بدیدن یکایک همسایها خواهد رفت و آنچه از دستش بر آید در وصول مطالبات من کوتاهی نخواهد نمود و وعده داد که بلافاصله نتیجه اقدامات خود را با اطلاع من خواهد رسانید.

تشکر کردم و در موقع خدا حافظی دل بدریازده در کمال ملایمت و محجوبی یاد آور شدم که انشاء الله خود جنابعالی هم برای پرداخت سهم خودتان فکری خواهید کرد.

مثل اینکه کاسه فلوس بدستش داده باشند درهم رفت و چین و چروك بسیار بصورتش افتاد و مدتی خاموش ماند. آنگاه چنانکه گوئی ناگهان فکری بکله‌اش رسیده است دست کرد و از زیر توشك خود مقداری کاغذ و پاکت بیرون آورد و گفت اینها را می‌بینید اینها تمام مکاتباتی است که راجع بشخص شخیص شما با ایالات و ولایات رد و بدل شده است.

تعجب کنان پرسیدم راجع بمن؟ گفت بله راجع بجناب مستطاب عالی، ولی از آنجائیکه من اهل ریا و خود نمائی نیستم نمیخواستم تا نتیجه بدست نیامده در این خصوص باشما صحبت کرده باشم. حالا دیگر چون تنها هستیم و موقع مناسبی در پیش است از شما پوشیده نمیدارم که

من از همان مجلس اولی که باشما روبرو شدم ارادت خاصی بشما پیدا کردم و فهمیدم که خداوند شمارا با این فهم و ادراک و فضل و تمیز و حسن بیان برای وزارت و وکالت و کارهای بزرگ خلق کرده است و از همان روز مشغول بیک رشته مکاتبات و مخابرات و اقداماتی شدم که امیدوارم نتیجه قطعی آن بزودی بدست آید و از همین الان افتخار دارم بشما مرثیه بدهم که بزودی زود و کیل مجلس شورای ملی ایران و تاجش بهم بزنید از وزرای عظام این مملکت خواهید بود.

شنیده بودم که مارگیرها وقتی میخواهند دندان ماری را بکشند قطعه نمند آبدیده ای بدهن او میدهند و فوراً شستم خبردار شد که ملتخواه کهنه کار هم با این افسونها میخواهد دندان طلبکاری مرا کند نماید. خود را بنفهمی زدم و گفتم ای بابا ما کجا و این حرفها کجا؟ من اگر بتوانم همان مدرسه ام را با آخر برسانم کلاهم را بهوا خواهم انداخت. سخنم را بریده گفتم آقای عزیز من، سزور مهربان من، آدم در این دنیا باید همت بلند داشته باشد مردمان بزرگ از همت بلند بجائی رسیده اند. جان من فراموش نباید کرد که اشخاص چیز فهم و با اطلاع مثل شما در این مملکت انگشت شمار هستند و باید چراغ دست گرفت و در پی آنها گشت. اگر اینها وکیل و وزیر نشوند پس کی باید بشود. قحط - الرجال بجائی رسیده که هر روز باید برای آوردن دو نفر مستشار بیگانه دستانرا پیش یک مملکت خارجی دراز کنیم. خودتان بهتر از من میدانید که در این مملکت پیشوا و پیشقدم شدن بسه چیز بسته است اول فهم دوم درستی سوم وطنخواهی. ماشاء الله این سه صفت هر سه در شما جمع است و دوست و دشمن تصدیق خواهند کرد که اگر بخواید شانه خالی کنید خیانت باین آب و خاک کرده اید.

دیدم آری و نه کردن با چنین اعجوبه ای بیفایده است. هرگز حریف

او نخواهم شد و با این حرفها از رو نخواهد رفت. لهذا صحبت را بر گرداندم و گفتم در هر صورت فردا منتظر سرکار هستم که یک پیاله چای هم باهم بخوریم و ببینیم کارمان در چه حال است. این را گفتم و بلند شدم و بهر تدبیری بود گریبان خود را از چنگال این جانور دو پا خلاص کردم.

۳

فارسی سره

فردا نزدیکیهای ظهر بود که وارد شد. از همان ابتدا دیدم مدام «حضرت اشرف» بناف من می بندد. گفتم چرا فحش میدهید. اگر شوخی باهم داشتیم میگفتم «حضرت اشرف تو کلاهی» گفت امروز نخواهی دو روز دیگر با جبار خواهی خواست. جامه ای است که بقامت شما دوخته شده است گفتم جامه نیست کلاه است و بهتر آنکه هر چه دیرتر بر سر گذارم. ولی اینها همه شوخی است بگوئید ببینم مطلب معهود خودمان بکجا رسیده است.

بجای جواب دو شماره روزنامه بدستم داد و گفت ببینید حق خدمت و نمک خواری را چگونه بجا آورده ام و ملاحظه بفرمائید مطبوعات این مملکت چه امیدواریه با شما دارند.

مقالاتی بود بقلم خود ایشان یکی بعنوان «میدان تازه و مرد تازه» و دیگر بعنوان «گاونر و مرد کهن» که هر دو در مدح و تعریف من روسیاه نوشته شده بود. هر دو بفارسی ناب و یکدست بود و معنی کلمات بکمک حلقه ها و ارقام و نشانه و حواشی در پائین صفحات بیان شده بود بطوریکه برای خواندن لازم می آمد که یک چشم مدام بالای صفحه و چشم دیگر

پائین صفحه را نگاه کند. واضح است که با اینهمه بند بازیهای باصره و پشتک و واروهای مدر که فهم مطلب که بخودی خود بس غامض بود بمراتب غامض تر میگردد. هر دو مقاله در نگاه داشته ام و انشاء الله اگر روزی دماغی داشتیم نشانت خواهیم داد. یقین دارم خیلی تفریح خواهی کرد ولی دوسه جمله را از بس برای رفقا خوانده ام و خندیده ایم از بر شده ام و اجازه بده برایت نقل کنم. در باب نکوهش ایرانیان و اثره طبقه جوانان است اگر نفهمیدی اوقات تلخ نشود که احدی در این مملکت نفهمیده است. و هو هذا:

«... پر خیده گوئی (۱) هم مرزی دارد (۲) گر چه میدانم که بانگم بی پژواک (۳) میماند آشکار جار میزنم که فرسنداج (۴) ایران سخت لیج افتاده است (۵) این جوانان بی پرهیز و نوحه های بی همه چیز که کنشتو (۶) نشده مویزند و بفرو کی (۷) نرسیده پرش سیمرخ آرزو دارند چون نیک بنگری همه ریدگان پزغندان (۹) و بولخجدری (۱۰) هستند که کارشان سرتاسر ریغ (۱۱) است و کریسه (۱۲) و بارشان از آغاز

(۱) پر خیده - اشاره و ایما. (۲) مرزی دارد یعنی حد و اندازه ای دارد. (۳) پژواک - صدا (بفتح صاد). (۴) فرسنداج - امت و قوم. (۵) لیج افتادن در عرف عوام الناس خراب شدن و فاسد شدن را گویند چنانکه مثلا گویند برنج لیج افتاده است. (۶) کنشتو - برون لکنتو و ارسطو بمعنی غوره است و آن انگور نرسیده باشد. (۷) فروک بفتح اول و ضم ثانی و سکون ثالث و کاف مرغ جوان تخم نا کرده را گویند که همان جوچه باشد. (۸) ریدک بکسر اول و فتح دال ابجد برون زیرک پسران نامرد بی پدر و غلامان ترک مقبول باشد و بفتح اول هم گفته اند و بجای حرف اول زای نقطه دار هم آمده است. (۹) پزغند بضم اول و فتح غین برون خر سندوق و فرومایه ترین مردمان را گویند که بعر بی اذل باشد (۱۰) بولخجدر با تقدم خا بر جیم برون گل بر سر ملحد و بیدین باشد. (۱۱) ریغ بمعنی عداوت و نفرت باشد. (۱۲) کریسه بمعنی فریب و خدعه باشد

تا انجام یکسره لکلکه (۱) است و سر و کیسه. بجز پلواس (۲) اندیشه ای ندارند و برون از کنبور (۳) پیشه ای. سرشان پر باد و سخنشان پرتاد (۴) است. نا کسانى هستند بی بند و بار و بیباک که هر چه میگویند ریژک (۵) است و لنکاک (۶) چنان بفروغ (۷) خو گرفته و بتتر بو و بکپراس (۸) مرسیده اند (۹) که گوئی کرو کر (۱۰) توانا آنان را برای همین آفریده است. کسندران (۱۱) بی سیغوری (۱۲) هستند که از یگانه تا بیخگاه (۱۳) جز کشیدن زامهران (۱۴) و پزپونتن (۱۵) ناسزا و نفر بد (۱۶) سر گرمی دیگری نشانند. ریشمندان (۱۷) و لنگار و بی ریشان لتنباری (۱۸) هستند که از پار گین (۱۹) درو نشان اند مالی (۲۰) چنان در گیتی پیچیده که دماغ خرد از آن در آزار

(۱) لکلکه بر وزن و سوسه سخنان هرزه و بیهوده باشد. (۲) پلواس بر وزن الماس بمعنی فریب و چاپلوسی باشد. (۳) کنبور برون طنبور بمعنی مکرو فریب و آدم بازی دادن باشد. (۴) پرتاد برون فرهاد غیبت و سخن چینی را گویند. (۵) ریژک برون شیشک گناه و عصیان و جنایت باشد. (۶) لنکاک برون غمناک سخن زشت و ناخوش را گویند. (۷) فروغ برون مفلوک تکاهل و تکاسل در کار باشد. (۸) تتر بو بمعنی مزاح و ظرافت و کپراس (بر وزن کرباس) بذله گو و هرزه درای را گویند که بامردم مزاح بسیار نماید و حشمت و آبروی خود ببرد. (۹) مرسیدین بمعنی عادت کردن و خو گرفتن میباشد. (۱۰) کرو کر برون کبوتر یکی از نامهای خدای تعالی است. (۱۱) کسندران بضم دال برون تمسخر یا بضم کاف و فتح دال برون چغندر آدم با اهل را گویند (۱۲) سیغور برون تیمور شهامت باشد. (۱۳) بیخگاه در مقابل پگاه که بمعنی صبح زود تر است بمعنی تنگ غروب و از مخترعات صاحب مقاله است. (۱۴) زامهران تریاک را گویند. (۱۵) پزپونتن برون پهلوشکن بزبان رند بمعنی دادن باشد. (۱۶) نفرید بمعنی همان نفرین است (۱۷) ریشمندان بمعنی ریشدار و از مخترعات صاحب مقاله است بمقایسه از دولتمند (۱۸) لتنباری بمعنی حرص و پر خوری و نادانی است (۱۹) پار گین بمعنی آب گودال گندیده است (۲۰) اندمال بمعنی بدبو و متعفن است.

است و هستشان (۱) زراغنگی (۲) است پثروین (۳) که جانور دو پا (۴) از تماشای آن بیزار میگردد. مردمی خسته و وامانده از خواندنکده (۵) بیزار و از دمر گاه (۶) گریزان از دانش بی اثر (۷) و از کیش و واکیش (۸) بکنارند. براستی که هاج و واج آور (۹) است که این لفتره گان (۱۰) خود را کر کنه (۱۱) و کر کوز (۱۲) همخهران (۱۳) خود می شمارند نا آگاه (۱۴) که این کارها هر دم بیل نیست و مردمی تنها به کنفلیل (۱۵) نمیباشد. مردنر میخواهد و گاو کهن. باری زبر فوف (۱۶) بر چنین دژ پرازانی (۱۷) که نشینگان (۱۸) را از آن شرم افزاید و

(۱) هست بمعنی وجود آمده است.

(۲) زراغنگ بمعنی ریگزار است (۳) پثروین بمعنی ناپاک و کثیف است.

(۴) جانور دو پا کنایه از انسان است. (۵) خواندنکده بمعنی مدرسه و دبستان است و از مخترعات صاحب مقاله میباشد. (۶) دمر گاه بمعنی مسجد آمده است که در آنجا مسلمانان دمر میشوند یعنی سجده میکنند.

(۷) اثر بمعنی خبر است چنانکه گویند از فلانی خبر و اثری نداریم.

(۸) واکیش برخلاف کیش بمعنی لامذهبی و بیدینی است. (۹) هاج و واج آور بمعنی تعجب آمیز آمده است. (۱۰) لفتره بروزن شبچره مردم سقله و فرومایه ورذل و پست را گویند (۱۱) کر کنه بروزن خربزه دلیل و راهبر را گویند. (۱۲) کر کوز بروزن سردوز بمعنی دلیل و راهبر باشد و بمعنی راه و علامت هم آمده است (۱۳) همخهران جمع همخهر است و همخهر بمعنی هموطن است از آنجائیکه خهر بضم خا و سکون ها بمعنی وطن و منزل و جا میباشد. (۱۴) نا آگاه بمعنی غافل و بر خلاف آگاه است. (۱۵) کنفلیل بروزن زنجبیل ریش پهن و بزرگ گویند. (۱۶) زبر فوف بروزن کفن دوز بمعنی نفرین است. (۱۷) دژ پراز بروزن دلنواز بمعنی زشت خوی و بدنما و نازیبا و خام طمع است. (۱۸) نشینگان ساخته صاحب مقاله است و بمعنی ملت میباشد چه در زبان فارسی نشستن بمعنی ساکن بودن هم آمده است چنانکه گویند فلانی در فلان کوچه مینشیند. از طرف دیگر ملت هم عبارت است از ساکنین یک مملکتی پس نشینگان یعنی ساکنین معنی ملت را هم میرساند.

خویشینگان (۱) را از آن اق نشیند (۲)

حقیقت این است که از این مقاله ها چیزی دستگیرم نشد. دلم میخواست قدرت داشتیم و بیادش این کلمات غریب و عجیب که مردگان کفن دریده و از گور گریخته را بخاطر می آورد آقای کلمه تراش را با عز و احترام تمام روی یک طاقه شال کشمیر می انداختم و تا کمر مبارکشان را زیر چوب انار له میکردم ولی در آن موقع باریک که ریشم تادو قبضه در دست ایشان بود صلاح رادر مدارا دیدم و تشکر کنان گفتم خدا سایه امثال جنابعالی را از سر زبان فارسی کم و کوتاه نگرداند که اگر مانند جنابعالی اشخاص دلسوز و دانشمندی نبود خدایمندان کار این زبان بی یار و یاور بکجام میکشید و چه بلایی بر سر زبان سعدی و حافظ میآمد. اما از همه اینها گذشته هر چه نگاه میکنم اسمی از خود در این مقالات نمی بینم.

ملتخواه خنده را سرداد و با انگشت کلمه های رانشان داد و گفت مگر این کلمه «روان کر کر» را نمیبینی که در طی مقالات بتکرار آمده است؟ گفتم می بینم ولی «روان کر کر» چه ربطی با اسم من دارد گفت مگر اسم سرکار عالی روح الله نیست و مگر در زبان فارسی روان بمعنی روح و کر کر بمعنی الله نیست؟ پس «روان کر کر» بمعنی روح الله و نام نامی جنابعالی است.

خودت میتوانی حدس بزنی که از شنیدن این بیانات چه حالی بمن

(۱) خویشینگان هم از کلماتی است که صاحب مقاله وضع نموده اند و بمعنی اقوام میباشد چونکه خویش معنی قوم است چنانکه گویند قوم و خویش پس خویشینگان بمعنی اقوام میشود.

(۲) اق نشستن با اول مضموم در اصطلاح حال تهوع را میرساند که در اثر نفرت دست دهد.

دست داد ولی باز بروی بزرگواری خود نیاوردم و چون دستگیرم شده بود که با اینگونه چون و چراها بارم بارنمیشود بی مقدمه گفتم آقای عزیزم معلوم میشود مرادست انداخته‌اید. حقیقتش این است که وکالت و وزارت برای سر من گشاد است و برای فاطمی تنبان نمیشود. باید فکرنان کرد که خربزه آب است. حالا حساب دیگران بجهنم بفرمائید ببینم در باب پرداخت حساب خودتان چه فکری کرده‌اید.

برچاشنی خنده افزوده گفت اختیار دارید. گفتم مرد حسابی اختیار دارید که برای من آب و نان نمیشود و درد مرا دوا نمیکند. چرا جواب سئوالم را نمیدهی؟ آثار خنده از وجناش زایل گردید گفت چه عرض کنم.

دیدم حریف یارو نمیشوم مطلب را کوتاه آوردم و در دل دور حساب آقای وجیه المله را خط کشیدم و بهانه اینکه ناهار را مهمان هستم ایشانرا بخدا سپردم.

۴

افعی هجده نشان

در خانه زن خان را زدم و بمحض اینکه در باز شد از همان توی دالان سلام بالا بلندی دادم و وارد شدم. هر هفت کرده در کنار منقل مشغول و سمه کشیدن بودند. روی خود را بطوریکه چشم و ابرو نموده و دار باشد گرفت و با همان نازها و عشوه‌های شتری گفت معلوم میشود راهتان را گم کرده‌اید که بسروقت غریب و غربا آمده‌اید.

مطلب را بی پرده بمیان نهادم و گفتم خانم خواهشمندم این حساب

راه آب را اگر ممکن باشد همین امروز فردا بپردازید که برای خرج سفر معطل مانده‌ام.

لهجه خانم تغییر نمود. صورت را یکسره بیرون انداخته بنای پر خاش را گذاشت که وای وای چه حرفها میشنوم، من مال که را خورده‌ام که حالا دفعه اولش باشد. آقای فکلی فرنگی مآب جناب عالی سوراخ دعا را گم کرده‌اید. معلوم میشود نمیدانید با کی طرف هستید. سر کار روی زمین سفت نشاشیده‌اید. تنها پیش قاضی رفته‌اید. اگر نمیدانید میگویم تابانید که الحمدلله تا با امروز دستم پیش اهل و نا اهل دراز نشده است. صورت حسابی است فرستاده‌اید رسیدگی میکنم البته اگر چیزی دادنی باشم روی تخم چشم میگذارم و دودستی تقدیم مینمایم. دیگر عقب صورت حساب افتادن لازم نبود. اینهمه بیحوصلگی برای چه؟ مگر خدا نکرده هفت ماهه بدنیا آمده‌اید. حالا که خودمانیم پس انسانیت را کیجا برده‌اند. شما خودتان ماشاءالله ماشاءالله اهل فهم و تمیزید. من حرفی نزنم مردم چه خواهند گفت که هنوز صورت حساب را نفرستاده‌علم مطالبه را بلند کرده و سینه زنان بدنبالش افتاده است.

گفتم سر کار خانم این فرمایشها چیست. راه آبی است با جازه و صلاح دید خودتان تعمیر شده است آمده‌ام ببینم چند روز است حسابش را فرستاده‌ام چرا نپرداخته‌اید. حالا زحمات و درد سری که تحمل کرده‌ام همه بدرک راستی که دیگر منتظر این گونه حرفهای دوپهل و لغزهای دولبه و اشاره و کنایه‌های شاخدار و دم دار نبودم.

گفت جان من اصلاً این راه آب چه تعمیری داشت. تنبوشه گرفته بود این همه تفصیل لازم نبود. تنبوشه هر روز بند می‌آید. يك فوت و دو صبر خودش بخودی خود باز میشود. من محض اینکه تازه از فرنگستان

وارد شده بودید و خاطر تان عزیز بودنخواستم دلتان را بشکنم و دلم راضی نشد که رویتان را بزمین بیندازم و دماغتان را بسوزانم. در عالم همسایگی پیش خود گفتم جوان است و جویای نام آمده است. دلش خوش است که دوروزی در این کوچه آمروناهی باشد. چه عیبی دارد. فرض میکنیم این چند ریال هم تو چاله افتاده است. این همه پولهای بیخود خرج کرده ایم این هم بالای آنها. این غم هم در عاشقی بالای غمهای دیگر. ولی آخر دردیگ بازمانده حیای گربه کجا رفته است. من منتظر صورت حساب بریال بودم تو برای من بتومان میفرستی و آن هم مثل اینکه بند شاهپور را ساخته ای همه صحبت از گچ است و آهک و تیر و تخته و آن هم تازه بیار و خروار.

گفتم خانم اگر بدانید با این حرفها چقدر دل مرا میسوزانید. درست است که پیشنهاد این تعمیر از طرف من بوده ولی مگر نه خود شما از مرد وزن همه ریش و گیس گرو گذاشتید و باصرار مرا مأمور این کار لعنتی کردید. حالا چه شده که همه یک دفعه از بیخ عرب شده اید و نه تنها زیر حساب زده اید بلکه دارید خون مرا هم میخورید که اصلاً چرا جسارت ورزیده صورت حساب فرستاده ام.

صدارا باز يك مقام بالاتر، برده گفت استدعا دارم دیگر این کلفتها را بارما نکنید. خشك و تر را که نباید با هم سوزانید. آخر میان دوغ و دوشاب هم فرقی هست. فلان شاطر ناوای يك لاقبا و فلان آخوند شپشوی مرده خوار و فلان چاخان و لگردول گوپول شمارا میخوانند بالا بکشند چه ربطی بمن دارد که صد تا مثل اینها نانخوار داشته ام و تا با امروز يك قاز مال احدی را حیف و میل نکرده ام.

گفتم خانم اوقات تلخی لازم ندارد: اگر دادنی هستید بدهید

و اگر خیال ندادن هم دارید راست و پوست کنده بفرمائید که من فکری بحال خود بکنم.

بشنیدن این سخنان مثل اینکه نارنجك زیر پایش تر کیده باشد از جاجست و بنای نعره و شیون را گذاشت که دیگر این گوشه و کنایه ها را خواهر دارم جای دیگر خرج کنید که در بازار مامشتری ندارد. ما از آنهاش نیستیم که خیال کرده اید. ما صبح کوفه و شام کر بلاهر دو را دیده ایم از پشت تاپو در نیامده ایم. هزارها مار خورده ایم تا فعی شده ایم. خام و تازه چرخ شما هستید که هنوز نمیدانید شتر را کجا باید خوابانید. بیخود آرواره خود را خسته و وقت مردم را هم تلف نکنید. باز هم يك بار دیگر میگویم که بحساب رسیدگی خواهم کرد. اگر راستی راستی چیزی بدهکار باشم فکری خواهم کرد. بخدا قسم که اگر از این بیعد کلمه ای از این حرفهای نامربوط بزنید چشمم را میبندم و دهنم را باز میکنم و یکی را دوتا هم رویش میگذارم و پستان میدهم. از دست و راجی این سلیطه محتاله چنان عصبانی شده بودم که نزدیک بود رعایت احترام بانوان را که از شرایط جوانمردی است بکنار بگذارم و حق این عجزه عفريت را کف دستش بگذارم ولی باز لعنت بشیطان فرستادم و طریق مدارا پیش گرفته بمالیمت گفتم سر کار خانم برای دعوا و مرافعه اینجا نیامده ام. مقصودم این است که اگر واقعاً خیال دادن این حساب را دارید زودتر دست بجنبانید تا بلکه بتوانم هر چه زودتر خود را از این خراب شده بیرون بیندازم.

مثل اینکه عقرب بقوزك پایش زده باشد رنگش مثل زغال سیاه شد و بی تحاشی چادر نماز را یکباره بعقب انداخت و چون گفتار گرسنه بجان من افتاد که اگر واقعاً خیال دادن این حساب را دارم یعنی چه.

خواهشمندم حرفتان را بفهمید و بزنید . مرا زن خان میگویند . تیر عصار خانه اینجا میشکند . اگر نمیدانید باز میگویم که بدانید که با شاخ گاو بجنگ رفته اید . شما که صد دینارتان دو روز پیش مردم بماند خودتان را میبازید و اینطور علم شنگه راه میاندازید چرا باید بکاری دست بزنید که امروز باین پزعالی وجیب خالی مثل گدای سامره دوره بیفتید و ننه من غریبم در بیاورید کسی که خربزه میخورد پای لرزش هم مینشیند . میخواستی از اول يك نه بگوئی و نه ماه در ددل نکشی .

از زور اوقات تلخی فریاد بر آوردم که اینجا نیامده ام از شما درس یاد بگیرم . هزار پیزر لای پالانم گذاشتید و صد جور سبزیسم را پاك کردید تا این کار ادبار را بگردنم انداختید و دستم را در حنا گذاشتید و حالا بجای آنکه بگوئید دستت درد نکند هزار حرف نا هموار و ناسزا بنافم می بندید .

شیون کنان گفت مارا دیگر سرپیری نمیتوان گول زد . خیال میکنی مردم اینقدر گاه گول و احمقند که نمیفهمند اصلا این روغن را از همان اول برای هلیم خودت داغ کرده بودی برو این دام بر مرغ گر نه . این گربه رقصانها پیش ما ثمری ندارد . هارت و پورت برای کسی پول سفر نمیشود . شاخی را که اینطور بچسبانند هرگز باد کش نخواهد کرد ...

دیدم زرد تخم بچانه این پتیاره مکاره بسته اند و جلوی دهان او را بستن کار آسانی نیست . خدا گواه است که هنوز هم یقین نمیدانم که آیا واقعاً از جادو رفته بود و یا وانمود میکرد و تمام این کولیگریها برای این بود که مرا از میدان بدر کند . در هر حال برادر بد ندیده چه چیزها که نگفت و چه نسبتها که نداد . کم کم بیمزگی و وقاحت را بجائی

رسانید که من هم با همه حلم و برد باری آن رویم بالا آمد و از شما چه پنهان من هم بخانم ابقا نکردم . دل بد ریا زدم و هر چه بدهنم آمد گفتم . نیم ساعت تمام چیزهائی تحویلیم داد که هرگز بگوشم نرسیده بود و چیزهائی بنافش بستم که در تمام عمر از زبانم جاری نشده بود . چیزی نمانده بود که بجان یکدیگر بیفتیم و گلاویز بشویم . شیطانك میگفت انگشت بینداز و چشمهای هیز این وروره جادو را از حدقه بیرون بیاور ولی باز جلوی غیظ خود را گرفتم و آخر الامر شکسته نفیر و دریده دهل بادست خالی و دل پراز خانه این لعبت خندان و این در دوی ابد وازل بیرون آمدم در حالیکه پیش خود برایش خط و نشان میکشیدم که باشد تا بهم برسیم و ببینی چه بلائی بر سرت خواهم آورد .

۵

بدهکار طلبکار

باطناً خوب میدانستم که کاری از دستم ساخته نیست . با حال خراب بمنزل برگشتم . پرسشهای مادرم را بی جواب گذاشتم و کاسه آب یخ را برداشته لاجرعه بسر کشیدم . از شدت بغض و ناتوانی دلم مثل سیر و سر که میجوشید . حالم دقیقه بدقیقه بدتر میشد . دماغ بنای تیر کشیدن را گذاشت و حس کردم که دارد سرما سرمای میشود . عرق سردی بر تن و بدنم نشست و تب کردم و افتادم .

مادرم سراسیمه شده خواست بفروستد حکیمباشی را خبر کنند . گفتم بهتر است خودم بدیدن او بروم که ضمناً در باب حساب راه آب هم

قدری با او صحبت بدارم.

کشان کشان خود را بمحکمه او رساندم. در صدر شاه نشین طالار منزلش دو زانو نشسته بود و مریضها دورش را گرفته بودند. سلام دادم و خواستم همان پائین اطاق در گوشه‌ای بنشینم. استغفر الله استغفر الله گویان با هزار تعارف مراد پهلوی توشکچه خود جا داد و گفت چای و نارنج بیاورند.

مدتی بجز کلمات مدر و مسهل و ضما و قاروره و ادرا و فصد احمر و ابیض و حجامت و باد کش و دستور و زالو و شیر الاغ چیز دیگری نشنیدم. نوبت بهر مریضی که میرسید مرتباً نبضش را می گرفت و زبانش را میدید و پس از یکی دو سؤال در باب کار کردن مزاج و کیفیت اشتها بر حسب مرضی که تشخیص داده بود از یکی از آن سیخهای معهود که روی میز خود کوبیده بود نسخه‌ای بیرون میکشید و بمریض میداد و بمریض دیگری میپرداخت.

همان موقعی که آنجا بودم اتفاقاً جوانی را آوردند که حالش خیلی خراب بود. مادر بیچاره اش خود را بیای میرزا موسی انداخت که حکیم باشی دستم بدامنت آنچه دوا داده بودید تو حلقش کردم و ثمر نکرد و همه را بر گردانید. چه خاکی بر سر کنم که پسر کم دارد از دست میرود. حکیم باشی پشت چشمهای مریض را نگاه می کرد و گفت مادر جان باید بخدا و بایمه اطهار متوسل بشوی. دیگر از دست من کاری ساخته نیست ولی در حدیث آمده که «من قصر شعره یوم الجمعة صرف الله عنه سبعین داء» یعنی کسی که بدهد روز جمعه مویش را کوتاه کنند خداوند تبارک و تعالی هفتاد درد و مرض را از او دور میسازد. فردا جمعه است بده مویش را بزنند، من هم دعا میکنم ان شاء الله خطر

خواهد گذشت...

کم کم نوبت بمن رسیده بود پس از دیدن نبض و زبان از همان نسخه‌های یکی را از سیخی در آورده بمن داد و گفت آتش ماش را هم فراموش نکنید. گفتم خاطر جمع باشید که خودم الساعه ماش می خرم و بخانه میبرم و تا شکم جا دارد از آتش ماش پر خواهم کرد ولی يك مطلبی هم بود که اگر اجازه باشد بعرض برسانم. در حالیکه تسبیح میگردانید و لبانش مخفیانه حرکتی مینمود گفت استدعا دارم بفرمائید. گفتم البته خاطر شریف مستحضر است که هر چه زودتر باید برای ادامه دادن بتحصیلات خود بفرنگستان برگردم. میخواستم ببینم در باب آن جزئی حساب چه فکری کرده‌اید.

مانند شخصی که روحش از این قضیه بی خبر باشد ابروهارا برسم تعجب درهم کشید و پس از اندکی تأمل و تفکر لبخند لوسی تحویل داد و گفت بله حالا یادم آمد. مقصودتان را درست نفهمیده بودم لابد حساب راه آبرا میفرمائید گفتم بله درست است. با بی اعتنائی گفت این چند روزه بقدری گرفتار بودم که فرصت نداشتم سرم را بخارانم دیگر چه رسد باینکه بصورت حساب رسیدگی بکنم. ولی اصلاً میان ما و شما هیچوقت این حرفها نبوده است. ما و شما در میان نیست. الان بیست سال است که ما و شما جان و مال یکی بوده ایم. خداوند خودش مرحوم والدتان را غریق رحمت فرماید همیشه میگفت اگر خدا بمن برادر نداده میرزا موسی را دارم که از صد برادر بهتر است. با اینهمه نظر بلطف مخصوصی که در حق من داشت قرارش بر این بود که سالی پانزده تومان باسم حق القدم بمن میپرداخت. هر چه میگفتم لازم نیست زیر بار نمیرفت و میگفت بی مایه فطیر است و بی پول برکتش میرود. عقیده اش این بود که طبیب

بی پول نفسش گیرا نمیشود. اگر خودتان اطلاع ندارید سرکار خانم والدہ خوب میدانند. وانگهی چه بسا اتفاق میافتاد که این جزئی حق القدم هم يك سال و دو سال عقب میافتاد چنانکه آخرین وجهی که از این بابت بمن رسیده دو سال پیش از وفات آن مرحوم بود که خداوند خودش او را بادوازده امام و چهارده معصوم محشور نماید. از آن تاریخ ببعد هم نخواستم مزاحم خانم والدہ شده باشم بطوریکه مطابق دستک و دفترم اگر حساب این راه آب را هم منظور بداریم تازه بدون حق القدم هذه السنه مبلغی باز در طلب بنده باقی میماند. ولی عجله ای در کار نیست داشتید میپردازید، نداشتید جای دوری نخواهد رفت. مخصوصاً با این تسب و کسالتی که دارید هیچ راضی نیستم که بیخود اسباب خیال برای خودتان فراهم بسازید. خواهشمندم یکراست تشریف ببرید بمنزل و بفرمائید نسخه را فوراً حاضر کنند و امیدوارم بعنایت پروردگار فردا که بعیادتان میآیم تب قطع شده باشد و عرق فراوانی کرده باشید. ولی باز میسپارم که آتش ماش را فراموش نکنید و يك دوره تسبیح هم «امن یجیب» بخوانید که خیلی مجرب است.

تشکر کردم و از جای خود بلند شدم ولی پیش از آنکه از در اطاق بیرون بروم گفتم آقای حکیمباشی ما که رفتنی هستیم و جناب عالی هم عاقبت روزی خواهید رفت ولی روزگار باین قرار نمیماند و آن خدای بیننده و علیمی که هر شب با اسم مناجات دو ساعت تمام عذابش میدهی خیلی از آنچه تصور کرده ای مرد رندتر است. اگر يك اسمش ستار العیوب است اسم دیگرش قهار و جبار است. میگویند «وداء الحمق لیس له دواء» یعنی «مرض حمق را دوائی نیست» ولی در این مملکت گویا تا کنون برای نادرستی و حقه بازی هم که از امراض ساریه است درمانی پیدا نشده است. اگر میخواهید برای آخرت توشه ای اندوخته باشید بیائید

از من روسیاه بشنوید و برای این دو مرض دوائی پیدا کنید و بدهید آنرا در چند کرور نسخه بنویسند و میخ دیگری روی میزتان بکوبید (اندکی بلندتر از میخهای دیگر مثلاً بیلندی کوه دماوند) و این نسخه ها را بدان بکشید و ازین پس هر که را دیدید یکی ازین نسخه ها بدهید که با آتش ماش بخورد و يك دوره تسبیح «یا دواء کل الداء» بخواند. البته فراموش نفرمائید خودتان هم هر شب پیش از آنکه برای مناجات پیام بروید دو کپسول ازین دوائی جدید میل بفرمائید که برای صحت مزاج مبارکتان خیلی مفید است. دیگر خدا حافظ و در خانه اگر کس است يك حرف بس است..

خیال کردم بشنیدن این سخنان بر تخت غضب خواهد نشست ولی زلزل تو چشمم نگاه کرد و سری بمالیمت جنبانید و باپوز خند خنکی زیر لب گفت «اختیار دارید».

۶

آخرین تیر تر گش

شب بعی گذراندم. هر چه از این دنده بآن دنده غلطیدم خواب بیچشم نیامد که نیامد. تازه هم وقتی چشم میآمد بهم برود خوابهای پریشان میدیدم و هراسان از خواب میپریدم. صورت دراز و زعفرانی زن خان مثل صورت مار چهارچشمی که ریش بزقندی و نوک تیز حکیمباشی را با آن گردن لغملغ رنگ پریده بدان چسبانده باشند در مقابل نظرم نمودار میگردید و با سوت و صفیر و فارسی سره سخنانی چنان هولناک از شکاف دهانش بیرون میریخت که مو بیدنم راست میایستاد.

بمحض اینکه اهل خانه بیدار شدند قلم و دوات خواستم و با همه خستگی و کوفتگی عریضه‌ای مؤدبانه به حاج شیخ رجبعلی نوشتم و بخدمتکار سپردم که فوراً برساند و جواب بیاورد، گفتم در ضمن سری هم بخانه شاطر آقا بزن و بعیالش بگو که هر وقت شوهرش بمنزل برگشت باو بگوید فردا صبح پیش از آنکه بدکان برود يك سرپا اینجا بیاید که کار لازمی با او دارم :

طولی نکشید که خدمتکار برگشت و جواب حاج شیخ را آورد. درهمان حاشیه کاغذ خودم بخط ناخوانائی که مختص اهل علم است چنین نوشته بود:

«بسم الله تعالى شأنه»

«المفلس فی امان الله والسلام علی من اتبع الهدی»

«الاحقر الآثم الجانی رجبعلی اللواسانی»

بمتابعت اهل هدایت بالتبع بر حساب جناب شیخ هم خط بطلان کشیدم و باز خودم را یکقدم بافلاس نزدیکتر یافتم.

فردا صبح اذان بود که در را کوبیدند و صدای شاطر آقا بگوשמ رسید که با آقا بگوئید فلانی است شرفیاب شده است. از همان رختخواب صدا زدم که بفرمائید تو. پس از وارد شدن گردن را برسم سلام خم نمود و دو دست را بروی سینه نهاد و در همان بیست قدمی خشکش زد. گفتم قدم بچشم، مزین، خوش آمدید، صفا آوردید، جلوتر بفرمائید. دو قدم جلوتر آمده باز مجسمه ساخت. بزور «جلوتر بفرمائید، جلوتر بفرمائید» و جب بوجب نزدیکتر آمد و آخر الامر باصرار در بالین خود نشاندمش و گفتم زود سماور را آتش بیندازند و شیرینی و قلیان بیاورند. چپوق را از پرشال بیرون کشید و گفت غلامتان اهل قلیان نیست. از

همان نظراول دریافتم که برای دیدن من سر و صورت را صفا داده و خود را آراسته و نو نوار ساخته است. جسته جسته در طی مجلس هر هفت و صله لوطیگری را که بقراری که البته میدانید عبارت است از جام کرمان و شال یزدی و گیوه اصفهان و چپوق چوب عنباب سروته نقره و کیسه توتون مخمل ملیله دوز و زنجیر یزد و پاشنه کش برنجی درمهمان گرامی خود کامل دیدم.

يك ریز باهمان لهجه گرم و گیرائی که مخصوص این طبقه از مردم طهران است بعمر و عزت من از عمر بیزار و از دولت محروم دعا میکرد. مدام سرش را برسم ادب آهسته پائین میآورد. و از همیانة دعای خود دعاهائی از این قبیل که خدا میان جوانان علمت کند، داغت بدل مادرت ننشیند، خدا سایه ترا از سرما فقیر و فقرا کم نکند، الهی همیشه میان سروهمسر عزیز و محترم باشی، بیرون میریخت.

گفتم شاطر آقا علاجی بکن کز دلم خون نیاید. میترسم تنور ما باین دعاها گرم نشود. گفت من خانه زاد شما هستم نمک پرورده شما هستم، گوشت و پوست و استخوانم از شماست، هر امری هست بفرمائید اگر اطاعت نکردم از سنگ کمترم.

گفتم میخواستم باشما قدری در باب این راه آب صحبت بدارم. می بینی که از دست این کار به چه روزگاری افتاده ام. همینقدر بدان که تا شغال شده بودم تو چنین راه آبی گیر نکرده بودم. خودت حاضر و شاهد بودی و دیدی که چقدر تنگه مرا خرد کردند تا زیر بار این کار رفتم و چطور باطناب پوسیده این خدا شناسها بچاه افتادم. حالا کاری نداریم که از دست طایفه معمار و مهندس و بنا و شاگرد بنا و فعله و عمله چه کشیدم که خدا نصیب گرگ بیابان نکند و مسلمان نشنود کافر نبیند. مخارج را

از پولی که برای خرج سفرم کنار گذاشته بودم تمام و کمال پرداختم و حساب هر کس را مثل بچه آدم فرستادم. گذشته از آنکه چندین قلم عمده را شخصاً خودم بگردن گرفتم مقداری مخارج جزئی دیگر هم بود که اصلاً بحساب نیاوردم. الان قریب يك هفته است صورت حسابها رفته و تا بحال نه تنها يك شاهی عاید نشده بلکه هر کدامشان نوعی برایم بنای گربه رقصانی را گذاشته اند و بشیوه مرضیه این مملکت نه میدهند و نه حاشا میکنند. هر کدام بنوعی میخواهند سرم را شیر بمالند. یکی پرداخت حساب را تعلیق بمحال میکند یعنی باصطلاح خودمان وعده سرخرمن میدهد که بزرگ نمیر بهار میآید. دیگری بفردای قیامت محول میدارد. آن یکی میخواهد مبلغ دیگری هم گوش مرا تازه ببرد. چهارمی که اصلاً يك چیزی هم طلبکار شده است. مختصر آنکه آب پاکی بدست من ریخته اند و پاك حاشا کرده اند و درست و حسابی بالا گذارده اند. یکیشان نمیدهد یکیشان میگوید نمیدهم و دیگران هم خیال دادن ندارند. مثل این است که باهم قرار و مدار گذاشته باشند که روز و شب مرا سر بدوانند و برایم کریلی بخوانند. دندانم را شمرده اند و دیگر حریفشان نیستم و خلاصه چه درد سر بدهم زیرش زده اند و يك آب هم بالایش خورده اند و یکصدا میگویند چه کشکی و چه پشمنی. شما را آدم نجیب و حق و حساب دانی تشخیص داده ام. میخواستم ببینم در این موقع باریك که پای آتیۀ يك جوان ساده بخت برگشته ای در میان است چه کمکی از دست شما ساخته است و چه راهی میتواند پیش پای من بگذارد.

با حركات و اطواری که فروتنی و تواضع را میرسانید گفت ای آقا اختیار دارید. جایی که پای شخصی مثل جناب عالی در میان باشد من عوام چیز نفهم قباسه چا کی سینه چاك را کجا میبرند. چون من آدم کور

و بیسوادی را که میان هر و بر فرق نمیگذارم چه رسیده که در مقابل شما زبان درازی کنم. ولی چون لطف و التفات حضرت عالی را در حق غلامتان میدانم راست و پوست کنده عرض میکنم که هر چند بی ادبی است (و زبانم لال) در این مملکت اسم این را دور از جناب شما باشد خررنگ کنی گذاشته اند و خوب میفهمم گرفتار چه مخمصه ای (شاطر آقا چنانکه معمول است مخمصه را دخمه گفت) شده اید. باور بفرمائید که از این پیش آمدها فوق العاده خجل هستم و بدتر از همه نمیدانم خودم چطور از خجالت شما بر آیم. بر پدر این مردم که اساساً رسم و قرارشان بر این است که نه میدهند و نه حاشا میکنند. تقصیر آنها هم نیست خدا روی فقر و فاقه را سیاه کند که غیرت و تعصب برای کسی باقی نمیگذارد. آنچه راجع بچا کرتان است از صدقه سر شاه اولیاء از وقتی که خودم را شناختم از کدیمین و عرق جبین (مخفی نماند که شاطر آقا کدیمین را کت امین گفت) خودنان خورده ام و الحمد لله از احد الاحادی خورده و برده ای ندارم. هر کس ثابت کند يك شاهی مالش را خورده ام از همین شاه رگم ضمانت میدهم که صد تومان غرامت بدهم. خودتان هم اهل فهم و کمالید و لابد از وقتی که در این کوچه زیر سایه جناب عالی هستم دستگیرتان شده که مرد شیله و پیله و بامبول نیستم. هرگز بکسی نارو نرده ام و امروز هم خیال ندارم. بشما که ولینعمت و سر و سرور من هستید. نارو بزنم.

گفتم شاطر آقا این حرفها کدام است. من اصلاً اگر در این خاک بکسی عقیده داشته باشم تنها با مثال تو کسانی است که بکار و همت خود تکیه زده نان حلال میخورند و بدستور حافظ شیراز که خطاب بهمین مردم زجمت کش و خرده پا فرموده: «ای گدایان خزا بات خدا

یار شماست - چشم انعام مدارید ز انعامی چند» عمل میکنند و از هیچکس چشمداشتی ندارند. بهمین جهت هم هست که در این موقع از شما طلب باری میکنم.

گفت ای آقا بر پدر کسی لعنت که این دو قطره خون گندیده خود را از دوستان مضایقه نماید ولی با اصطلاح دست ما کوتاه و خرما بر نخیل (شاطر آقا نخیل را خیر گفت). آنچه راجع بیدهی خود جان نثار است خودتان بهتر از من میدانید که چه بد روزگاری شده است. رمق برای ما فقیر و فقرا باقی نمانده است. این مالیاتهای جور بجور کمر همه را شکسته است و هر کس را نگاه میکنی بخاک سیاه نشاندۀ است و هنوز هم تازه آن سرش پیدان نیست. مشتریهای ما که عموماً کاسب کار و اهل بازارند و همه تا دیروز برای خود معقول دم و دستگاہی داشتند کارشان بجائی کشیده که نان بچوب خط (۱) میبرند. ندهیم باید دکان رادر و تخته کنیم و پاها را بطرف قبله دراز نمائیم و انالله را بخوانیم. نقداً میسوزیم و میسازیم تا خداوند خودش فرجی برساند. با این وصف تصدیق میفرمائید که پول نقد در دستگاه ما کمتر دیده میشود. پول غول است و ما بسم الله. يك فرسنگی از ما فرار میکند. اما چون نمیخواهم از ناحیه من روسیاه ضرری بشما وارد آمده باشد استدعای عاجزانه دارم بهمقطار چا کرتان کربلائی خداداد بفرمائید هر روز يك ساعت بظهر مانده بیايد بازار تا هر قدر نان برای منزلتان لازم باشد از آن نانهای دو آتشۀ سیاه دانه دار خشخاشی پنجه مال و دست پخته خودم بفرستم نوش جان فرمائید.

گفتم شاطر آقا اصلاً من از روز اول خیال نداشتم این حساب را از

(۱) یا «چوب قد» بزعم بعضی.

شما مطالبه نمایم و حالاً نیز هر وقتی توانستید دادید خانه آبادان. مقصودم امروز از زحمت دادن شما این بود که بشما بی رودربایستی بگویم که من حریف این گرگها نمیشوم و پس هیچکدام آنها بر نمیآیم و عقلم هم دیگر قد نمیدهد که از چه دري باید با آنها در آمد و چه تدبیر و تمهیدی باید بکار زد. شما هر چه باشد آنها را بهتر از من میشاسید میخواستم ببینم بعقل شریفتان چه میرسد.

سرش را قدری خاراند و يك قايمي بچپوق زد و گفت در این باب شاید حق باشما باشد. در این سالیان دراز که در این کوچه می نشینم همه را از زن و مرد خوب شناختم. ته و توی یکی یکی را در آورده ام. اگر ملتخواه را میخواهید که او بوجار لنجان است و نان را بنرخ روز میخورد. اما روی هم رفته آدم بدی هم نیست. دستش برسد از خوبی هم مضایقه ندارد. چیزی که هست چون ممر معاش مرتبی ندارد عادت کرده که تا چشمش بکسی میافتد دستش را دراز میکند که «بده پست میدهم». بدهاش درست است اما پس دادن توش نیست. بهتر است دور او را خط بکشید که یقین دارم نمپس نخواهد داد. از طرف دیگر چون آدم چاخان و نخاله و زبان باز و همه جا برو و همه جایبائی است شاید بتواند در وصول حساب دیگران کمکی بشما بنماید.

گفتم خدا پدرت را بیامرزد. خواستم زنگوله را بگردنش بیندم دم بدست نداد و برای منم صیغه «بده پست میدهم» را خواند. در باب دیگران چه فکری میکنی.

گفت حکیمباشی گربه عابد است. خدا خدا میکند و خرما خرما جمع میکند. رنگ پولش را کسی ندیده است. صندوقداری وراث را میکند. از آن دندان گردهائی نیست که بتوان از او پول پس گرفت.

جان میدهد و نمپس نمیدهد. سر عزیز خودتان را درد نیاورید. انگار نه انگار که هرگز با او حساب و کتابی داشته‌اید. بسپاریدش بخدا تا خدای کتاب و حسابدان خودش حسابش را کف دستش بگذارد. اما حاج شیخ پیشنماز. حاج شیخ آدم خوبی است، خدا عمرش بدهد آزارش بمورچه هم نمیرسد. بیچاره پیر و فقیر و عیال وار است. خدا را خوش نمی‌آید زیاد پایی او بشوید. حسابی است ملاخور شده حلالش کنید. برای امواتان نماز و دعا خواهد خواند. حالا برسیم بزن خان. امان از زن خان. خودتان او را بهتر از من میشناسید. ای بر خنانه و انا نه لعنت وقف بر هر چه ناپاک است.

در اینجا شاطر آقائی بزرگی يك دوهزاری چرخى بهو انداخت که پنج ذرع آن طرف تر عدل بدیوار آمده در سینه دیوار بشکل عنکبوت دست و پا شکسته‌ای نقش بست.

گفتم شاطر آقا گلی بجمالت. زود همه را کفن کردی و دفن کردی. یکی مرد و یکی مرد ارشد و یکی هم بغضب خدا گرفتار شد. پس طلب من کجامیرود.

گفت قربان، سر کار مردم این روزگار را نمیشناسید. مگر دیگر سر پل صراط دستتان بریش این دم بریده‌ها و بگیس آن گیس بریده برسد.

گفتم داداش صدایت معلوم میشود از جای گرم بلند است. پس سفر و درس و تحصیل من چه خواهد شد؟

گفت ای آقا قیدش را بنمید. جناب عالی ماشاء الله دریای علم هستید. این پول را دیگر بسفر شما وصلت نخواهد داد فاتحه‌اش را بخوانید.

الفاتحه

مطلب بدستم آمد. فهمیدم که با آتش تنور شاطر آقا هم آبی گرم نمیشود. تشکر کنان عذرش را خواسته دست بسرش کردم و هنوز در حیاط پشت سر او بسته نشده بود که یکمرتبه هر در امیدی را بروی خود بسته یافتم و مثل آفتاب برایم روشن شد که دستم از هر جا کوتاه و کلاهم کاملاً پس‌معر که است.

با حال پریشان و بدن سوزان بیستر افتادم. صبح که طبیب آمد (طبیب حسابی نه حکیمباشی گرچه طبیب حسابی عزرائیل است و بس) معلوم شد قوز بالای قوز دچاریکی از این حصبه‌های ناحق شده‌ام که در این سرزمین بامالاریا حکم وزیر دست راست و دست چپ مرگ را پیدا کرده‌اند و بتمهائی پر ساختن پنج دانگ از شش دانگ قبرستانهای مارا بعهده گرفته‌اند.

مرض هفت هفته طول کشید. خدا نخواست بمیرم (نمیدانم چه حکمت و مصلحتی در کار بود) و همینکه چشمم باز شد و جانی گرفتم و بخود آمدم قصه راه آب در نظرم کابوس و سلاطونی بیش نمینمود.

همان روز اولی که توانستم سرپا بایستم بیانکی که در فرنگستان پول تحصیل را در آنجا سپرده بودم تلگراف نمودم که برایم فوراً مبلغی بتهران برساند. دو روز بعد جواب رسید که بر طبق مقررات جدید ارسال وجه بخارج ممنوع شده است.

آرزو کردم که ایکاش حصبه کارم راساخته بود. بخود گفتم ای جوانک نادان عجب تیشه بریشه خود زدی. پسرک بی کمال مگر خوشی زیر دلت میزد که برای خودت در دسر خریدی. آبت نبود نانت نبود آخر چه دردت بود که بیای خود آمدی و خود را در چنین تله ای انداختی و امروز باید بیاد فرنگستان سماق بمیکی و مانند مادر فرزند مرده بخود بیچی و زبان بگیری که:

«یک مرغ خوبی داشتم درست نگه نداشتم»
 «گر به آمد و بردش سرپا نشست و خوردش»

حالا اینها همه بکنار. خوشمزه تر از همه آنکه وقتی پس از ناخوشی اولین بار از اطاق بیرون آمدم دیدم باز آب حوض بقدر یک وجب پائین تر رفته است. حیران ماندم و مادرم که تعجب و تحیرم را دید خنده را سرداد و گفت شبی که وعده آب بود تو گیج و از خود بیخبر در رختخواب افتاده بودی. اهل کوچه از زن و مرد و پیر و جوان شکمها را بامید آب تازه صابون زده بودند و بانتظار آب سر کوچه جمع شدند. آنقدر سلام و صلوات فرستادند و:

«بریده باد زبانی نگوید این کلمات

که بر حبیب خدا ختم انبیاء صلوات»

گفتند تا میر آب آمد و خبر رسیدن آب را آورد. چه ذوقها که نکردند و چه قند و شوکرهائی که در دل شربت نینداختند ولی افسوس که وقتی آب رسید و سوار شد معلوم شد راه آب آب را نمیکشد. هر چه زور و زجر بود زدند و فائده ای نکرد که نکرد. دسته جمعی بسر وقت معمار باشی رفتند که راه آب از اولش هم کورتر شده و نم پس نمیدهد. از جایش تکان نخورد و گفت لابد لاشه توله سگ یا بچه گربه ای در آن گیر

کرده است، باید صبر کرد تا بیوسدو کم کم بیرون بیاید والا باز باید بنا آورد و راه آب را شکافت. کشتیار این مرد شدند که بیاید راهی جلوی پایشان بگذارد از جایش نجنبید و راه آب همانطور مانده امیدوارند حال تو بهتر شود بمینند تکلیف چیست ...

☆

قصه روح الله بدینجا که رسید آخرین يك را بسیگار زده ته سیگار را بدور انداخت و گفت:

«قصه ما بسر رسید کلاغه بخانه اش نرسید»

سر انجام

گفتم رفیق معقول بلاهائی بسرت آمده است . سر گذشت راستی شنیدنی بود . آتش بجانشان بیفتد که ترا از خیر دنیا و آخرت محروم داشتند . معلوم میشود هنوز این مملکت را نمیشناخته‌ای . اینجا را بلد طیبۀ طهران میخوانند . اینجا جائی است که ایمان فلک رفته بیاد . اینجا آهو سم میاندازد و مرغ پر میریزد . اینجا سرزمینی است که پشه رادر هوا نعل میکنند و مرغ رامیدوشند و از آب قیماق میگیرند . اینجا زین پشته مورچه سواری میگذارند . اینجا موش باعصا راه میرود و مار پوست میاندازد . اینجا کبک را بر قاصی و خر را بخراطی و شتر را بنمد مالی باز میدارند . مردم این شهر با پنبه سر میبرند و بحکم آنکه «سر بریده صداندارد» بمجرد اینکه کسی صدایش بلند شود تنش را بی سر میکنند ، اینجا همان محیط پرترس و لرز و همان وادی پر هول و هراسی است که دیوارها همه موش دارد و موشها همه گوش دارند و وای بحال بیچاره مادر مرده‌ای که صدایش بلند شود که در دم گوشش را میبرند . در این شهر تنها دودستگاه هست که قرنهایست شب و روز از کار نایستاده و اسم مبارک یکی «بوته اهل» و دیگری «خمره خررنگ کنی» است .

ولی اینها همه بجای خود آخر نگفتی که در این وقت روز در این امامزاده کارت چیست و بچه مقصودی بدینجا آمده‌ای .

گفت حقیقتش اینست که وقتی امیدم بکلی قطع شد و دانستم که آرزوی فرنگستان را باید بگور بیرم از زندگانی در این خانه‌ای که طاق

طاقش پائین آمده بود و بوی تعفن آب حوضش انسان را دیوانه میکرد علی الخصوص که خواهی نخواهی هر روز و هر ساعت هم در راه و بیراه با آن همسایگان کذائی روبرو میشدم و دیدن آن قیافه‌های منحوسی که هر نظرش يك كفاره داشت عمرم را تلخ میکرد بجان آدم و دنیا و مافیها در چشمم تیره و تار گردید . لهذا در صدد پیدا کردن منزل دیگری برآمدم . با حواس پرت و کیسه خالی پیدا کردن منزل پاک و خلوتی که با سلیقه و مذاق من جور بیاید کار آسانی نبود . در هر خانه را که زدم سر خوردم . عاقبت روزی گذارم اتفاقاً بهمین امامزاده افتاد . گریه خلوت و دنج بی سر و صدائی بود . صفا و حالتی که داشت بدلم چسبید . بسراغ کلید دار رفتم و همینکه يك سکه دو قرانی در هشتش نهادم بر سر لطف آمد و دسته کلید خود را برداشته بجلو افتاد . چند باب حجره‌ای را که خالی افتاده بود نشانم داد . حجره‌هایی بود بی کم و زیاد شبیه به هزاران حجره صدها و هزاران مدرسه و مسجد دیگر . یکی را که در سمت نسا واقع بود پسندیدم و بدستور پیرمرد کلیددار برای کسب اجازه بجانب وزارت فرهنگ روانه گردیدم . در راه بخود گفتم فلانی هر کشتی شکست خورده‌ای عاقبت در یکی از وزارتخانه‌ها بخاک می‌نشیند . تو چرا نباید شرع زورق بی‌سکان خود را بجانب یکی از این ناندانیها برافرازی و تو نیز از این نم‌دبرای خود کلاهی دست و پا کنی .

قدم را آهسته نمودم و در اندیشه‌های دور و درازی فرو رفتم . خوب میدانستم که در اینگونه موارد بمصداق «بی‌مایه فطیر است» تا انسان دهنپائی را شیرین نکند کامش شیرین نمیشود ولی چون دستم تهی و کیسه‌ام خالی بود بفکر وسیله تراشی دیگری افتادم و مصمم شدم که برای خود حامی و هواداری پیدا کنم که لااقل راه و چاره کار را بهتر از من بشناسد .

از شما چه پنهان هر چه فکر کردم بجز ملتخواه کس دیگری بخاطر من نیامد. گرچه میدانستم که حنایش دیگر در ادارات و وزارتخانه ها رنگ و رونقی ندارد ولی نقداً چاره دیگری نداشتم با خود گفتم حالا که طلبت را با فارسی سره بیخ طاق نوشت شاید بتوانی در اینموقع از وجود او استفاده ای ببری و از دستش کاسه آبی بنوشی.

چهار نعل بمنزلش شتافتم و مطلب را پوست کنده با او بمیان نهادم گفتم برادر گذشته گذشت آیا برای جبران آن میتوانی در وزارت فرهنگ شغلی برای ما دست و پا کنی. اول شرایطی بمیان آورد قبول نا کردنی ولی هر طور بود با هم کنار آمدیم و خلاصه آنکه طولی نکشید که تیرمان بنشان آمد و بعضویت وزارت فرهنگ منصوب و در اداره اوقاف مشغول انجام وظیفه گردیدم.

اولین کاری که کردم بدست خودم اجازه نامه حجره امامزاده زید را باسم خود صادر نمودم و بامضای مافوق و مقامات لازمه رساندم و برای تعمیرات مختصری که لازم داشت اعتبار کافی گرفتم.

اینک مدتی است که در گوشه این امامزاده بهمین حجره و اینکاری که در وزارتخانه دارم دل خوش داشته ام و بامید روزهای بهتری روزها را بشب میرسانم با احدی سروکار ندارم و با هیچکس رفت و آمد نمیکنم. گرچه بشما قول داده ام که دیگر بیت و مصراع باستشهادتیاورم ولی یکبار هزار بار نمیشود اجازه بدهید که تنها این یک بیت را از زبان قاآنی مناسب حال خود بگویم که:

«غلطان غلطان مرا برد ادبار زانسان که جعل همی برد سر گین»
روزها باسم تحقیقات انیقه علمی و تتبعات عمیقه تاریخی و آرشیه و لوقی بقاع متبر که و تکایا و مساجد و امامزاده های لاتعلما و لاتحصای پایتخت و

حومه طهران را گز میکنم. از زیارت نامه ها سواد و رونوشت بر میدارم بنقیر قطمیر و بهرو گره وزن قندیلها و عرض و طول زیلوها را معین میکنم و با کمک کیل و پیمان آب سقاخانها را اندازه میگیرم. طراز و شمشه و شاقول در دستی و دوربین و پرگار وضاع و گونیا بدست دیگر چون ستاره شناسان بر فراز مناره ها و گلدسته ها میروم و ارتفاع و میل و انحراف هر یک را بدرجه و دقیقه معلوم میدارم. سنگ های لحد اطراف ضریح های متبر که و قبرستانها را بنحو استیفا و استقصا مورد مطالعات عمیقه و کاوش های علمی و فنی قرار میدهم و با استناد باین بطوطه و ابن خردادبه و باستشهاد از پرفسور کوخنهایم آلمانی و استاد فنگلسون امریکائی در باب متن و تفسیر و تواریخ آنها مقالات دور و درازی در مجلات داخله و خارجه بطبع میرسانم. اگر احیاناً در گوشه و کنار امامزاده ای کتاب پاره و اوراق پوسیده ای بدستم بیفتد که دیگر ماهها نماند در روغن است. وای بوقتی که در سوراخ و سنبه های پیش و پس مقبره احیاناً کتابخانه ای سراغ نمایم. آن وقت است که دیگر رنگم را در اداره نمی بینند و چون موشی که در تاپوی گندم افتاده باشد شبها و روزهای بیشمار لابلای اوراق و مجلدات خطی و چاپی و نسخ منحصر بفرد بی نام و نشان بی اول و آخر لول میزنم و غلط میخورم و بکسب معلومات و دفع مجهولات پرداخته یادداشت های عریض و طویل بر میدارم و از روی آن یادداشتها رسالجات و مقالات عالمانه ای برشته تحریر در میآورم که دوثلث صفحات آن انحصار بحواشی و حواشی بر حواشی دارد و باسم اسماء الرجال و اسماء الامکنه فهرستهای مفصل تر از متن بر آن میافزایم و خود را بدین نحو بفضل و کمال در داخله و خارجه مشهور آفاق میسازم. اما مخفی نماند که تخصص و اجتهاد بیشتر در خواندن و کشف مطالب

کتیبه‌هاست که در آن فن بتبحر و خبرت اشتهار یافته‌ام و فردو منفر دویی
 عدیل و نظیر بقلم رفته‌ام. همینکه کتیبه‌ای بدستم افتاد باشکال مختلف
 از آن عکسها بر میدارم و در ترجمه‌ی حال کاتب و واقف و بانی خیر و حتی معمار
 و بنا کاوشها و پژوهشهای دقیق بعمل میآورم و گزارشهای دور و دراز
 فاضلانه بمقامات مربوطه تقدیم میدارم که همه بدون استثنا بزبانهای
 مختلفه بترجمه میرسد و بحلیه‌ی طبع آراسته میگردد. مختصر و مفید آنکه
 عمرم بتحقیق و استنساخ و مطالعه و مقابله و تصحیح میگردد و از برکت
 همین امامزاده‌ها چرچرم راه است و در سایه درختان مساجد و مدارس و
 در کنار آب روان خرابه‌ها و ویرانه‌های تاریخی روزگار آسوده‌ای
 میگذرانم و باهمین کند و کوها و سایل پر کردن شکم بی هنر پیچ پیچ را
 هرطوری شده فراهم میسازم و غمی ندارم و غم کسی را نمیخواهم.

از این بیانات روح الله تقریر بسیار نمودم و گفتم رفیق:

«شنیده‌ام که در آخر کشیش دیر شدی خوشا بحالت تو عاقبت بخیر شدی»
 گفت ای برادر کجا عاقبت بخیر شدم. مگر غم و غصه میگذارد
 آب خوشی از گلویم پائین برود.

گفتم برادر جان

«غم دنیای دنی چند خوری باده بخور حیف باشد دل دانا که مشوش باشد»
 گفت غم خود مرا کمتر میخورم تا غم این مردم بیچاره را که هر
 چه آنها را بیشتر میبینم و بیشتر بحالشان آشنا میشوم دلم بحال آنها بیشتر
 میسوزد و از آنها بیشتر بیزار میشوم.

گفتم قیدش را بزنی «غم خوار خویش باش غم روزگار چیست».

گفت چطور غم این مردم بیچاره و بینوای چاخان و بامبولبازرا
 نخورم که سرتاسر عمرشان همه بقرض و قوله و تلکه تسمه میگذرد.
 چطور میخواهی دل انسان بحال این گرسنه گداهای ابد وازل نسوزد که

ازمهد تالحد کارشان همه لغت و لیس و راست و ریس است و گوئی تنها برای
 کاسه لیزی و گوش بری و کلاه برداری در این عالم خلق شده‌اند.
 گفتم معلوم میشود دلت پراست. من هم حرفی ندارم آنقدر بگو تا
 دلت آزاد و آرام شود.

گفت چطور دلم بحال این مردم نسوزد که کوچک و بزرگ همه
 سنگزن کاشان و بوجار لنجانند و از وضع و شریف بلا استثناء نان را بنرخ
 روز میخورند و مانند خا کشی بهر مزاجی میسازند و ابداً از شریک دزد
 شدن و رفیق قافله بودن ابا و امتناعی ندارند. بند بازهای ماهری هستند
 که برای حفظ توازن و تعادل چوب دوسری را بدست گرفته‌اند که یک سر
 آن عبارت است از جد ساختگی و تدین مصنوعی و اخلاق قالبی و دروغی
 و سردیگرش عبارت است از مسخرگی و فرومایگی و فساد و دربالای طناب
 سالوس و مردم فریبی جست و خیزهایی چنان استادانه میکنند و کله
 معلقه‌هایی چنان جانانه میزنند که زهره آدم از تماشای آن آب میشود.
 اساساً پنداری کج خلق شده‌اند، گفتارشان کج کردارشان کج و
 پندارشان کج است. یک روده راست در دلشان نیست و همانطور که مشهور
 است واقعاً اگر صد کوزه بسازند یکیش دسته ندارد و راستی جای آن دارد
 که در حقشان بگوئیم:

«دستشان کثر بایشان کثر چشم کثر مهرشان کثر صلحشان کثر خشم کثر»
 چیزی که سرشان نمیشود همانا وعده است و پیمان. قسم و آیه تا دلت
 بخواند ولی وفای بوعده هیچ. باندازه‌ای خلف وعده در نظرشان امری
 عادی شده که هیچکس دیگر بموعده و میقات پایست نیست و رسماً
 میگویند «کی کار شیطان است» و بی ادبی میشود همانطور که مشهور است
 «قول و بولشان یکی است». بقول تقی زاده «مردمی هستند سست اراده

و سست بدن» که چه بسا صفت «بی همه چیز» در حقشان کاملاً صدق میکند و همانقدر که از کارهای زیر جلکی لذت میبرند بهمان اندازه از صراحت لهجه و شجاعت و شهامت گریزانند. درست از راستی و درستی رم میکنند و بدتر از همه همان کسی که از همه بیشتر سنگ درستی بسینه میزند از همه نا درست تر است. کار بجائی کشیده که گفتار صریح و کردار عیان را علامت خامی و نشانه ابله‌ی می‌شمارند و حمل به بی تجربگی و ناپختگی میکنند و حدیث «استر ذهابك و ذهابك و مذهبك» را کاملاً کار بسته از اقرار اعتراف باینکه:

«هست قوت مادر و ولہ و لاغ» «شورش معده است مارا این بلاغ»
 ابداً شرم و حیائی ندارند. بی پروا یا بروی هر حقی میگذارند و چه بسا از همین ممر با سم «حق السکوت» نان میخورند. مهمترین مسائل برای آنها همانا مسئله شکم است چنانکه هر کاری را با هر کس در میان میگذارند اول سؤالش این است که «آیا آب و نانی در آن هست یا نه» و بهمین ملاحظه از هر کاری که بوی قربه الی الله بدهد فراری هستند. رسماً ورد زبان‌شان این است که «دیگی که برای من نجوشد سر سگ در آن بجوشد» اسم خود را مسلمان گذاشته اند ولی اسلام سرشان را بخورد که از اوامر و احکام اسلام بتنها چیزی که اعتقاد دارند همانا تقیه و کتمان است و بس و با اصطلاح کلوا و اشربوا را خوانده و لاتسرفوا را از نظر انداخته اند. حالا از مذهب و شریعت بگذریم از آنهمه تعلیمات بلند شیخ سعدی خودمان هم تنها «دروغ مصلحت آمیز» را آویزه گوش خود ساخته اند و بهمین بهانه هر دروغی را مصلحت آمیز می‌شمارند. بالصراحه میگویند سعدی فرموده «دستی را که نمیتوانی بگری بیوس» و چون عموماً دندان گزیدنشان کند است کارشان شب و روز دست و پا

بوسیدن است و چه دستپائی و چه پایپائی:

«ای بسادست که از روی ضرورت بوسند که اگر فرصت یا بند ببرد نبتیغ»
 لابد قصه آن دباغی را شنیده‌ای که در بازار عطر فروشان چون بوی خوش عطر و گلاب بدماعش رسید از خود بیخود گردیده بزمین افتاد و تا سرگین بدماعش نزدیک نساختند بخود نیامد؟ این مردم نیز کارشان بجائی رسیده که تابوی راستی و درستی بدماعشان میرسد از حال میروند.

چطور میخواهی دلم نسوزد برای این مخلوق حقه باز و ظاهر-الصلاحی که سر تا پا همه تعارف و خوش آمد گوئی و از فرق تا قدم جمله تملق و چاپلوسی هستند و با همه موس موس کردن‌ها و دم جنبانها و بله بله قربان گفتن‌ها در دل دشمن جانت هستند و مرگت را از خدا میخواهند. چطور دلم نسوزد بحال این مرده دلان زبان باز و متلک سازی که گوئی ارابه وجودشان را از پس و پیش بدویا بوی اسقاط و لکنته ان شاء الله و ما شاء الله بسته اند چنانکه نمیتوانند بجلو بروند و نه بعقب برگردند بجز بوك و مگر و باری بهر جهت و چه عرض کنم و اختیار دارید و لاجول و استغفر الله سخنی بر زبان‌شان جاری نیست، اگر کسی آنها را درست نشناسد قسم میخورد که از آنها صاف و صادق و ساده و بی شیل و پیله تر آدمی خلق نشده است ولی همی‌تقدر که دوروز با آنها نشست و برخاست کردی دستگیری میشود که مظلومترین و بی دست و پا ترین آنها چنان در کار پشت هم اندازی و دوز و کلك سازی و دو بهم زنی و در فنون دسته بندی و دسیسه و کار شکنی استاد است که شیطان کتفش را میبوسد. پنداری توطئه و نمایی و تذبذب طبیعت ثانوی آنها شده است. از طرف دیگر همین جانوران دو پا که گوئی دست تقدیر آنها را برای تو سری خوردن آفریده است وقتی پایش بیفتد چنان تو سری زن از آب در می‌آیند که

شمر ذی الجوشن جلو دارشان نمیشود و خولی و حرمله در مقابلشان سپر
 میاندازند. واقعاً آن شخص بزرگواری که در حقشان گفته :
 «عاجز و مسکین هر چه ظالم و بدخواه ظالم و بدخواه هر چه عاجز و مسکین»
 هموطنان خود را خوب میشاخته است. در ظاهر چنان رحیم و رؤف و بزدلند
 که بآه نسیم میلرزند و بسر شاکر اله غرق میشوند و بمشاهده مرگ مورچه‌ای
 دل ناز کشان مانند زنگوله‌ای که بگردن بزغاله بسته باشند بار تعاش میافتد
 و حالی بحالی میشوند و خدای نخواسته اگر شراره شمع پرو بال پروانه را
 بسوزاند اشک در چشمشان حلقه میبندد ولی امان از آن ساعتی که خود را سر
 و ته پیازچه‌ای ببینند و دستشان بجائی بندشود که آن وقت دیگر خدا را بنده
 نیستند و بدون آنکه خم بابر ویشان بیاید حاضر ندب و باسرخاخن چشم برادر تنی
 خود را از حدقه در بیاورند و بخوردش بدهند. بمحض اینکه کارشان گیر بیفتد
 و خیشان بگل بمانند پاشنه در خانه ات را بازبان میلینند و با اشک و مژگان آب
 جاروب میکنند ولی تا آخرشان از پیل گذشت و قارقار شکمشان فرو نشست دیگر
 جواب سلامت را هم نمیدهند و اگر اتفاقاً روزی روزگاری خدا نخواسته کارت
 پیش آنها گیر بکنند همین موش مرده‌های لاجونی دیروز چنان نیششان را یک
 وجب تا مغز استخوانت فرو میکنند که جدو آبائت را جلو چشم خود میبینی.
 مردمی هستند کم کار و پر حرف که برای پر گوئی صدها کلمات
 مترادف دارند از قبیل و لنگاری و لیچار بافی و وراجی و روده درازی و
 پر گوئی و حرافی و چانه جنباندن و ور زدن و غیره ولی در عوض برای
 آن گوهر گرانبهای که فرنگیها اسمش را «کارا کتر» گذاشته اند و از
 آن عزیزتر و ارجمندتر چیزی در عالم وجود ندارد اصلاً کلمه و لغت
 مناسبی که این معنی را بدرستی برساند ندارند چنانکه میتوان ادعا
 نمود که این خصلت شریف که آنرا ابوالخصائل باید نامید اساساً در میان

آنها مفهوم مجهول و نایابی است که محتاج لفظ و کلمه‌ای نبوده و نیست.
 وقتی کلام روح الله بدینجا رسید در میان سخنش دویده گفتم
 رفیق زیاد تند میروی و بیشتر از اندازه زبان درازی میکنی. تو سن اغراق
 و مبالغه ترا برداشته است و میترسم در سنگلاخ خطرناکی بخاکت
 بیندازد. اینهمه ریزه خوانی میکنی مگر تو خودت از این جماعت بیرونی
 واز مشک و عنبر سرشته شده‌ای.

گفت نه جانم، درد هم همین جاست که «ما خرابات نشینان همه
 همرنگ همیم» من هم از همین مایه و همین خمیر و همین قماشم و اگر
 جز این بود علتی نداشت که این همه سنگ این قوم را بسینه بزنم
 و غمشان را بخورم.

گفتم قیدش را بزن. حالا که نان و آبت رو برآه است دیگر حرف
 حسابت چیست. هیچ داعی ندارد اینهمه غم و غصه بخود راه بدهی و مانند
 لوله سماور اینقدر آلهای شرربار از سینه بکشی.

آهی کشید و گفت خیلی از مرحله دوری. وقتی در خانه‌ای منزل
 داری و آن خانه آتش گرفت اطاق تو هر قدر هم در امان باشد آسودگی
 بر تو نیز حرام میگردد و محال است بادیگران همدردی نکنی.

چون سخن روح الله بدینجا رسید نگاه خود را بهمان جوان
 روستائی برهنه‌ای که در آغاز همین کتاب ذکرش گذشت و در پای درختی
 نشسته بشپش جستن مشغول بود دوخت و بالحن حزن آمیزی که اندوه
 درونی را میرسانید بخواندن این ابیات پرداخت:

«مروت نبینم رهائی ز بند بتمها و یاران من در کمند»
 «منغص بود عیش آن تندرست که باشد بپهلوی بیمار سست»
 «که مردار چه بر ساحلست ایرفیق نیاساید و دوستانش غریق»

«چوببینم که درویش مسکین نخورد»
 «بجز سنگدل نا کند معده تنگ»
 «توانگر خود آن لقمه چون میخورد»
 «سبکدل چو یاران بمنزل رسند»
 «من از بینوائی نیم روی زرد»
 «بکام اندرم لقمه زهر است و درد»
 «چوبیند کسان بر شکم بسته سنگ»
 «چوبیند که درویش خون میخورد»
 «نخسبد که واما ندگان در پسند»
 «غم بینوایان رخم زرد کرد»
 آنگاه باز از نو مرا مخاطب ساخته گفت:

درست است که من خرم از پل گذشته و سرم بسامانی رسیده است
 و از مرحله بیم و امید گذشته ام ولی غصه این مردم بی شعور و بی صاحبی را
 میخورم که در میان آنها گیر افتاده ام و باید با آنها زندگی کنم و هیچ
 نمیفهمم چه میگویند و چه میجویند و حرف حسابشان چیست و چرا زنده اند.
 در این محیط حیرت انگیز با مردمی سرو کار پیدا کرده ام که حتی بروغن
 اما مزاده هم بندند و از شمال تا جنوب و از مغرب تا بمشرق هر کلاهی
 برای برداشتن و هر جیبی برای بریدن و هر پولی برای خوردن است.
 در تمام دستگاههای این مملکت خواه ملی باشد و خواه دولتی هیچ
 چرخ و ماشین بکار نمیافتد مگر آنکه روغن رشوه بآن برسد. در بالای
 هر در و هر دروازه ای بخط جلی نوشته اند «بی مایه فطیر است» و کارت
 پیش هر کس گیر بکند تا باو مراجعه کردی فوراً دوا نگشت شست و
 سبابه اش را بهم میمالد و میرساند که یعنی کشك. باسم «سبیل چرب
 کردن» و «خر کریم را نعل کردن» کلیدی دارند که بهر قفلی میخورد
 و هر دری را میگشاید و هر مشکلی را حل میکند. مظلوم ترین مردم
 کسی است که دستش از این کلید مشکل گشا کوتاه باشد. هر چه بیشتر
 با این مردم میجو شم و بیشتر با آنها نشست و برخاست میکنم اخلاقشان
 کمتر بدستم میآید و از کار و بارشان کمتر سر در میآورم. حرفهایشان

همه سست است و سر بطاقی و ادعاهایشان جمله بی اساس است و پا در
 هوا. مردم دنیا اگر دروغی بگویند برای مقصود و منفعتی است ولی
 اینها محض رضای پروردگار دروغ میگویند. مردمان لایبالی بی بند و
 باری هستند که از بس گهی پشت برزین و گهی زین پشت داشته اند
 لایقید بار آمده اند و بیسیاری از قیود که در عرف مردم دنیا بشرایط
 آدمیت و انسانیت معروف است پابست نیستند چنانکه اگر مثلاً نمک
 کسی را بخورند فرضاهم که نمکدان را نشکنند لایق با سم «کش رفتن»
 بجیب که خواهند زد. هیچ کار دنیا را بجد نمیگیرند مگر در سه مورد یکی
 مورد شکم و یکی مورد کیسه و یکی مورد تنبان که وقتی پای این سه چیز بمیان
 آمدیوسف را بکلافی و خدا را بخرمائی میفروشتند و یکبار کورو کر شده
 بدوست و دشمن و آشنا و بیگانه ابقا نمیکنند. چطور میخواهی دلم
 برای این مردم کچلک باز و دوز و کلکی مزاج نسوزد که برای حل
 و فصل معضلات امور و مشکلات دنیا از جزئی و کلی تنها بسطه طریقه
 معتقدند اول طریقه «سره بندی» و دوم سیاست عالیة «ماست مالی» و سوم
 روش مرضیه «ساخت و پاخت» که هر سه از مبتکرات فکر بدیع و از
 کشفیات قریحه سرشار خودشان است و در این میدان الحق گوی سبقت
 را از جهان و جهانیان ربوده اند. فورمول دیگری هم دارند که کلید
 مشکل گشای جمیع مشکلات و غوامض امور آنها میباشد و عبارت است
 از فورمول مطاع و مجرب «خودش درست میشود» که مانند معجون
 افلاطونی دواي هر درد و راه حل کلیة معضلات میباشد اساساً تا کاری
 حسب الامر نباشد دست و دلشان بآن کار نمیرود و تازه هم اغلب کار هارا
 چنانکه گفتم اگر از طریق سر بطاق کو بیدن فیصله ندهند با ماست مالی
 بر گذار میکنند و در این رویه چندان دست دارند که اگر آب دریا

همه ماست شود کفاف احتیاج آنها را نخواهد داد. طرفه دستگاهی هم دارند انبار مانند باسم «بوتۀ اہمال» که آنهم باز از مخترعات فکر بکر خودشان است و در عالم نظیر وعدیل ندارد و با آنکه قسرنہاست هر روز و هر ساعت هر کاری را کہ جلو آمده در آن انداخته اند هنوز پرنشده و باز تا کمر خالی است و برای نسلہائی چند از نسلہای آیندہ جای خالی دارد.

روح اللہ از بس وراجی کردہ بود دہانش کف کردہ و صدایش داشت می گرفت. گفتم داداش جان یک دقیقه ہم نفس بکشی. آدم خوب نیست اینہمہ گناہ مردم را بشوید و اینقدر از برادران دینی و وطنی خود غیبت و بد گوئی بکنند.

گفت بد گوئی یعنی چہ حقیقت گوئی میکنم. من از زبان لاتینی متأسفانہ تنہا ہمین یک کلام در خاطر مماندہ است کہ «dura lex, sed lex» گفتم رفیق، من جز زبان آدم یعنی فارسی علیہ السلام خودمان و اندکی فرانسی زبان دیگری سرم نمیشود. خواهشمندم این فضل فروشی ہا را برخ ما مکش و محض رضای خدا با من همان فارسی راستہ حسینی حرف بزن.

گفت معنای این کلام این میشود کہ قانون ہرچند سخت است چارہای نیست قانون است و در واقع همان «الحق مر» خودمان است، اگر ما بخواہیم مانند کبک سرمان را زیر برف بکنیم و ہرچہ را میبینیم تعریف و تمجید بکنیم کہ این قافلہ تابحشر لنگ خواهد ماند. مگر در «بوستان» شیخ سعدی نخواندہای کہ:

«بنزد من آنکس نکو خواه تست کہ گوید فلان خار در راه تست»
«ہر آنکس کہ عیبش نگویند پیش ہنر داند از جاہلی عیب خویش»

«مگو شہد شیرین شکر فایق است کسی ر کہ سقمونیا لایق است»
«چہ خوش گفت یک روز دارو فروش شفا بایدت داروی تلخ نوش»
مسلم است کہ اگر آدم بیمار ملتفت مرض خود نگردد الی الابد روی علاج و عافیت نخواہد دید. انسان وقتی در صدد اصلاح و تہذیب خویش بر میآید کہ متوجہ عیایب و نواقص خود شدہ باشد. چہ خوب فرمودہ مولوی:

«ہر کہ نقص خویش را دید و شناخت» «اندر استکمال خود دو اسبہ تاخت»
در اینجا از نگاہی کہ روح اللہ بمن انداخت استنباط کردم کہ میترسد از زور کسالت خوابم بردہ باشد و راستش این است کہ خوابم ہم گرفته بود ولی نخواستم دلش را بشکنم. گفتم حالا کہہ دو بدست افتادہ موقع را مغتنم بشمار و ہرچہ در چنتہ داری بریز بیرون کہ دیگر چنین فرصتی نخواہی یافت.

گفت خودت این مردم را از من بہتر میشناسی. مقصود صحبت و اختلاط است والا آنجا کہ عیان است چہ حاجت بییان است. مگر خودت تا بحال ملتفت این نکتہ عجیب نشدہای کہ مردم این مملکت عموماً گشاد باز و شکم بآب زن ہستند و این دوشاہی پول سیاہی را ہم کہ با اینہمہ خون جگر پیدا میکنند اغلب بی محابا بدم گاو میزنند و بہمین جہت چہ بسا امروز صاحب دوران و اعتبار و فردا گدای کوچہ نشین و سائل بکف میشوند. از صفات بارزہ آنها کہ لابد باز خودت بہتر از من میدانی یکی ہم این است کہ در غیاب سایہ ہمدیگر را بتیر میزنند و غیبت را بادبیزن دل خواندہ از بد گوئی در حق یاران و تو کوک دیگران رفتن چہ لذتہا کہ نمیرند ولی بمحض اینکہ چشمشان بہم میافتد مانند گربہ مادہای کہہ طفل نوزاد گمشدہ خود را باز یافتہ باشد

در آغوش یکدیگر میافتند و بقدری همدیگر را میبوسند و میبویند و میلیسند
و باندازه ای قربان و صدقه هم میروند که دل انسان بهم میخورد سعدی
خوب در حقشان فرموده «پست عیب گیرند و پيشت بیش میبرند»
اساساً سعدی خیلی رند بوده و این مردم را خوب میشناخته است مگر نگفته
«ابریق رفیق بر میدارند که بطهارت میروم و بغارت میبرند» و باز فرموده:
«در برابر چو گوسفند سلیم در قفا هم چو گرگ مردم خوار»
«هنرها بر کف دست و عیبا زیر بغل»

اگر نمیترسیدم که نوکم را قیچی کنی شعری را که بتازگی
مناسب حال این ملک و این مردم در جنگ کهنه ای دیده ام و ازبر کرده ام
برایت میخواندم ولی چون میدانم که باشعر میانه ای نداری اصراری ندارم.
گفتم داداش جان این غم هم در عاشقی بالای غمهای دگر، آب که
از سر گذشت چه يك نی چد صدنی. ما در عالم رفاقت حاضریم پیه شعر
شنیدن را هم بتن خود بمالیم. حالا که دو ساعت است ما را گیج
کرده ای این شعرت را هم بخوان که مشغول ذمهات نباشم ولی اگر اتفاقاً
درین خواندن خوابم برد از حالامعذرت میخواهم.

گفت ایوالله مرشد قصیده دورو درازی است از عمق بخارائی که
هر چند هشتصد سال و اندی پیش گفته ولی مثل این است که همین امروز
در وصف ما گفته باشند. افسوس که مقداری از ابیاتش از یادم رفته است.
گفتم زیاد لغتش نده آنچه را که در خاطرداری بخوان ولی
زود باش که از زور گرسنگی و تشنگی نا در وجودم نمانده است.

گلورا بكمك يك رشته خرده سرفه صاف کرد و مشغول خواندن
این ابیات گردید که از شما چه پنهان خودم هم در مدرسه چند سال پیش
یاد گرفته بودم ولی بروی بزرگواری خود نیاوردم و از سر تا پا همه گوش

شدم و چنان وانمود کردم که اولین دفعه است که بگوشتم میرسد ولذت
وافر میبرم. ابیاتی که خواند از اینقرار بود:

«یکی وادئی چون یکی کنج دوزخ در آن گنده مشتی خسیس و محقر»
«گروهی چو يك مشت عفريت عريان بکنجی چو گور يهودان خيبر»
«سلب سایه و سنك فرش و غذا غم هنر فتنه و فخر شور و شرف شر»
«چون سناس نا کس چو نخجير چيره چو یا جوج بی حد چو ما جوج بی مر»
«همه غافل از حکم دین و شریعت همه بی خبر از خدا و پیمبر»
«چو دیوان بندی همه پیر و برنا چو غولان دشتی همه ماده و نر»
«بيك پاره نان شو کنند دیده زن بيك استخوان زن خورد خون شوهر»
«همه دیو چهران و دیوانه طبعان همه سك پرستان و کوساله پرور»
«بهر زیر سنگی گروهی برهنه خزیده بیکدیگر اندر سراسر»
«بيك روزه نان جمله درویش لیکن بسنك و سك و بوق و بچه توانگر»
وقتی روح الله بدینجا رسید رودر بایستی را کنار گذاشتم و گفتم

رفیق این قصیده ظاهراً از شب یلدا و حوصله من و طمع آخوندها درازتر
است چطور است بقیه اش را بوقت موسع دیگری بگذاری چون میترسم اختیار
از دستم بیرون برود و نسبت بجناب عمیق بنای نق نق را گذاشته خدای
نخواستنه بمقام محترم ایشان توهینی وارد آورم. معلوم میشود مثل خودت دل
پری داشته است اما تو خودت هم ازیر گوئی و ولنگاری بدت نمی آید. چیزی
که هست «عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگو» آخر این ایرانیهای که
تو اینهمه مذمتشان را میکنی بتصدیق دوست و دشمن صفات ممتاز و خصائل
و فضائل حمیده و مکارم اخلاقی پسندیده ای هم دارند که تاحدی روی
جنبه های نکوهیده آنها را میپوشاند. چرا در آن باب کلمه ای بزربان
نمیآوری. مگر خدای نخواستنه مغرضی. آیا میتوانی انکار کنی که ما
ایرانیها عموماً باهوش و با فطانت و سریع الانتقال و با استعداد و قابلیت هستیم
و بهممان نوازی و ادب و خوش مشربی و خون گرمی معروف میباشیم و شعر
دوست و با سلیقه خلق شده ایم و قناعت و توکل و گذشت و سعه صدر و بلندی

نظر ما را همه میستایند و خوش سلو کی و مماشات و مدارا و عدم تعصب ما را در معامله با مردمی که همزبان و هم نژاد و هم کیش ما نیستند حتی بیگانگان معترفند و اهل مغرب و مشرق هر دو تصدیق دارند که ایرانی هر چه و هر که میخواهد باشد طبعاً و ذاتاً متمدن است.

روح الله با سر و دست بنای تصدیق را گذاشته گفت من هم حرفی ندارم ولی افسوس میخورم که فساد اخلاق اغلب این صفات و خصایل را خنثی ساخته و تحت الشعاع گذاشته است و تمام این چیزهایی که شمردی حکم سخنان بلند و حکمت آمیزی را پیدا کرده که با خط طلابر پوست خر دباغی ناشده ای نوشته باشند.

با حالی بر آشفته که آثار و علایم مغالطه و سفسطه در آن هویدا بود فریاد بر آوردم که این حرفها چیست و من هم بهمان شیوه هموطنان بنای رجز خوانی را نهاده گفتم نیاکان ما بر دنیا سلطنت میکردند، اسم سیروس و داریوش دنیا را پر کرده است. مادر دهر دیگر مانند اردشیر بابکان و نادر شاه افشار و شاه عباس صفوی را نخواهد زائید. اسم فردوسی و خیام و ورد زبان هر کودک اروپائی میباشد. کیست که بعظمت خواجه نصیر الدین طوسی و ابن مقفع و ابن سینا و صدها و هزارها بزرگان دیگر ماثبات ندهد. مگر نه خود فرنگیها هم تازه بعلم و مقام زکریای رازی و غزالی برخورد کرده اند...

دید صفحه گذاشته و ول کن معامله نیستیم. مهلت نداد که این رجز خوانیهای هزاره یک پول را که هر فردی از افراد ملت ما از حفظ شده و وارد زبان کوچک و بزرگ است بیایان برسانم و کلام را قیچی کرده گفت داداش جان بیهوده سخن باین درازی. داشتیم داشتیم و بودیم بودیم بهیچ دردی نمیخورد. اگر مردی از داریم داریم و هستیم هستیم سخن بران و الا پنبه اجاف کهنه و مندرس آباء و اجدادی را این همه با دادن و طومار منکرات

را مکرر کردن شرط فرزانی نیست و بینهایت بی مزه و خنک است. وانگهی مقصود من هم بیشتر اهالی همین طهران و خصوصاً آن جماعتی هستند که عزیز بیجهت شده بدون هیچگونه مجوز شرعی و عرفی و اخلاقی مقدرات این مملکت و این مردم را بدست گرفته اند و قریب است که با اصطلاح جدید نظامیها در جامیز نند و نه تنها منشأ هیچ خیری نیستند بلکه از بس از راه نادانی یکی تو سر خود و یکی تو سر دراز گویی که با سم ملت زیر پا دارند زده اند یکسر گمچ شده اند و هیچ نمیدانند چه میخواهند و چه میگویند و چه راهی را میپیمایند...

گفتم داداش جان زیاد حرص نخور شیرت خشک میشود. مگر نمیدانی که: «بآب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد گلیم بخت کسی را که بافتند سیاه» آهی از دل بر آورده گفت بد بختی هم همینجاست که امید اصلاحی هم در میان نیست و دست طبیعت یا گیتی یا خدا (اسمش را هر چه میخواهی بگذار) با ما بدقلقی میکند و مثل این است که با ما پدر کشتگی دارد. بیچاره ها روز و شب و شب روز و هر ساعت و هر دقیقه غم و غصه یکشاهی و صد دینار موهایشان را سفید میکند و جانیشان را بلبشان میرساند. تا خود را شناخته اند همیشه بنمی زنند و بدمی خاموش بوده اند و در تابستان پول یخ و در زمستان قیمت خا که وزغال نداشته اند و مدام هشتشان در گرو نه بوده و همواره زبان حالشان از این قرار بوده است که:

«از سنبله بفکر زغالیم تا بحوت در فکر آب یخ زحمل تا بسنبله»
«مارا فلك ز غصه فرزند ورنج زن باری بدل نهاده چو زنهای حامله»
آخرش هم پس از يك عمر بیچارگی و محرومی که تمامش بگر بدرقصابی و كچلك بازی و حرام و حلال کردن گذشته همانطور که گرسنه و عریان بدنیا آمده اند باز هم همانطور عریان و گرسنه بخاك خواهند رفت (اگر وسیله کفن و دفن داشته باشند). حالا با اینوصف تصدیق مینمائی که دل

انسان اگر از سنگ هم باشد محال است به حال چنین مردمی نسوزد.
گفتم برادر حوصله ام سر آمد «بیهوده سخن بدین درازی» تا بوده
چنین بوده «گر تو نمی پسندی تغییر ده قضارا»
گفت پس از اینقرار همانطور که گفتم قضا و قدر هم بامردم این آب
و خاک دشمنی جدو آبائی دارد.
انگشت بر دهان نهاده گفتم رفیق خامش که «هزار نکته باریکتر
زمو اینجاست».

گفت یا فیلسوفی زیر دلت میزند و یا میخواهی سر بر من بگذاری.
در هر حال من هر وقت بیاد آن عالم پاکی که داشتیم میافتم و خود را بال
و پر شکسته در کنج این قفس می بینم آه از نهادم بر میآید ولی خاطرت جمع
باشد که تا انتقام خود را از این نسناسهای نمک ناشناس که مرا باین روز
سیاه انداخته اند نگیرم آرامی نخواهم داشت.
گفتم برادر بگذار روزگار خودش انتقام تو و هزارها چون ترا
خواهد گرفت. مگر نمیدانی که «بادرد کشان هر که در افتاد بر افتاد»
مگر نشنیده ای که میگویند کبریت آخر خودش راهم میسوزاند. این
مردم مستحق شفقت و ترحمند نه قصاص و انتقام. انسان باید «بادوستان
مروت بادشمنان مدارا» داشته باشد.....

گفت برادر این دیگر چه نغمه تازه ایست برای ما ساز کرده ای.
شعر پیچم کرده ای. دو ساعت پیش میخواستی خونم را در شیشه کنی که چه
خبر است در ضمن کلام دو تا شعر آوردی. حالا خودت از زور شعر خواندن
کلافه ام کرده ای. مگر خیال مشاعره داری. مگر قسم خورده ای که بهر
کلمه ای که از دهنم خارج میشود یک شعر مناسب بقالب بزنی. مگر
ماشین شعر با فیت کوک هر زمی رود. خودت را مسخره کرده ای یا میخواهی
مرا دست بیندازی. عطسه میکنم یک شعر میخوانی، سرفه میکنم شعر

دیگری تحویل میدهی. این دیگر چه قصه ایست.
گفتم «این قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی».
گفت تورا پیرو پیغمبر قسم میدهم دست از سر کچل ما بردار. اگر
میخواهی سر بر من بگذاری بگو. اگر هم از صحبتم خسته و کسل
شده ای این تشریفات لازم نیست. تو بخیر و ما سلامت.

گفتم برادر سخت در اشتباه هستی. در عرض همین دو ساعت بیش از
آنچه تصور نمائی بتونز دیک شده ام. دنیا هزار رنگ دارد و انسان هزار رنگ
میپذیرد. شرح حال و ماجرای خود را برای موقع دیگری میگذارم ولی
از همین حالا استدعا دارم که در بغل حجره خودت یک حجره هم برای
ارادت شعارت دارک نما و کوشش کن شاید بتوانی دست ما را هم دریکی از
همین ادارات بند کنی چون از توجه پنهان راه آب منزل ما هم ظاهر اُخرا ب
شده است و الان که مرا اینجا میبینی از بوی گند آب حوض فرار کرده ام.
گفت برادر قدمت بالای چشم. از این چه بهتر. قول میدهم که
کار ترا درست کنم. متولی این امامزاده رفیق جان جانی من است و رویم
را بزمن نخواهد انداخت.

گفتم «بدین مژده گر جان فشانم رواست». ای کاش بمبارك باد
این ساعت گوشه دنجی پیدا میکردیم و دمی بخمره فرو میبردیم.
گفت تو که معلوم میشود هنوز هم دست از فسق و فجور برنداشته ای
و باز صحبت از باده و ساقی میکنی.

گفتم «من نه آن رندم که ترك شاهد و ساغر کنم». من خیلی دور دنیا
گشته ام و از این افلاطون خم نشین بهتر حلال مشکلاتی پیدا نکرده ام.
گفت برادر اینجا محل فسق و فجور نیست ولی زیر ناز بالش
رخت خوابم يك چتول از آن عرقهای دو آتشف آرومیه مدتی است مخفی
کرده ام. امشب دیگر دیروقت است و مادر هم پیغام داده که کسالت

دارد و چشم براه من است ولی فردا طرفهای عصر همینکه تک گرما شکست
 همین جا چشم براهت هستم عرق را از لای ناز بالش در خواهم آورد و بنام در
 روی قلبمان جا میدهم و خوش خوش میرویم بطرف عشرت آباد. در آنجا
 باغچه دنجی میشناسم مثل یک دسته گل. با باغبانش آشنا هستم. همانجا خوش
 میکنیم و بساط عیش و عشرت را پهن میکنیم و بیباغبان میسپاریم برایمان
 شام مختصری هم دست و پا نماید و دو نفری سبیل بسبیل نشسته بطاق ابروی
 دلدارته عرق را بالا میآوریم و حسابی دق دلی خالی میکنیم . . . گفتم
 به به بزن قدش از این بهتر چه میشود. قربان آن دهننت «غزل گفتمی و درسفتی
 بیا و خوش بخوان جانا» «گر بهشت است همین است و گر نه خود نیست»
 «دو یار زیر کوازه باده کهن دومی» «فراغتی و کتابی و گوشه چمنی»
 من محض خاطر تو حاضرم حتی از کتاب هم صرف نظر بکنم و دو من
 باده کهن را نیز بهمان یک چتول تو مصالحه نمایم.
 روح الله گفت برادر حالا که بنای شعر خواندن است من چرا ساکت بمانم
 «من این مقام بدنی و آخرت ندهم اگر چه در پی ام افتند خلق انجمنی»
 پس وعده بفردا.

گفتم وعده بفردا . یقین بدان که از این پس دست از دامن
 بر نخواهم داشت و معتکف آستان این امامزاده گردیده تا آخر عمر مجاور
 این حضرت و انیس و جلیس شب و روز تو خواهم بود.
 آنگاه سروروی یکدیگر را بوسیدیم و روح الله از یک در امامزاده
 بیرون رفت و من از در دیگر ولی نشانی بهمان نشانی که الان که شش سال
 تمام از آن تاریخ میگذرد دیگر صورت همدیگر را ندیده ایم و اصلاً نمیدانم
 مرده است یا زنده. اگر زنده است

«هر کجا هست خدایا بسلامت دارش»

(پایان)